قسمت اول

بنده فراري



تأليف جرجي زيدان

ترجمه ضياء الدين قريب

از نشريات كتابخانه شرق

فصل اول — كوه لبنان

رشته جبالي است سر بكيوان كشيده بلطافت هوا و فراواني نعمتها معروف و مشرف است ببحر روم كه سواحل سوريه مابين درياى مزبور و اين سلسلة الجبال فاصله است و اين كوه آباد و مسكون و سطح آن بمزارع و بيشه ها پوشيده است و در تمام سال قله آن را از برف خالي نتوان يافت (ز سبزه در بر دارد پرند مينائى ٭ ز برف بر سر دارد عمامهٔ بيضا) حكومت جبال لبنان تا اواسط مائه نوزدهم بدست امراى مختلفه بود كه هريك از خانوادهٔ بودند و بزرگترين اين طوايف امراى بنى شهابند كه نسبت ايشان در عرب به (لوى ابن غالب) بزرك قريش و جد حضرت رسالت صلى الله عليه و اله منتهى ميشود

مدت حكمراني اين خاندان بيش از ساير سلسله هاى امرا شده و كرسى حكومتشان غالباً شهر (دير القمر) بود كه در سمت غربي لبنان در دامنهٔ واقع است مشرف بر دره سبز و خرم و پر نعمت و در برابر آن دامنهٔ ديگر است از اين كوه و در اطراف شهر مزبور مثل ساير بلاد و قراى لبنان باغستان تاك و انجير و توت و ساير ميوجات فراوان است •

در اواخر قرن هيجدهم امارت جبل لبنان بامير بشير معروف بمالطى رسيد كه از امراء بنى شهاب بعلو همت و شجاعت و كمال مهابت و شهامت معروف بود چنانكه غالب مردمان را قدرت و توانائى مكالمهٔ با وى نبود و از نظر كردن به هيأتش رعب وهيبت

در دلها میافتاد با آنکه اهل لبنان بقوت بدن و پر دلی مشهورند همگی از وی بیمناك بودند

بلرزیدی ز بیمش پشت گردان قوی پیکر ☆ نیارستی نظر کردن برویش مرد جنگ آور

در دامنه مقابل دیرالقمر قریهٔ کوچکی بود مشهور به (بیت الدین) که در آنجا معبدی از طایفه دروز بودو طایفه مزبور از فرقهٔ غلات و مریدان شیخ ابراهیم الدرزی اند امیر بشیر قریه بیت الدین را خریده باغهای تفرج و عمارات عالیه برای خود و فرزندانش بساخت و جوبهای آب روان نمود تا درحسن منظر و نشاط افزائی هوا بهترین تفرجگاه عالم محسوب گردید .

امیر بشیر در تفقد حال رعایا و تعهد آسایش عمومی مراقبتی بکمال داشت ومخصوص در معرفت اشخاص نظر فراستی داشت که غالباً بیك نظر خائن ومقصر رامیشناخت حتی داستانهائی که ازهوش و فراست او روایت میشود بافسانه میماند ولی این حکایات در میان عام وخاص مذکور و مشهور است

از تدابیر و کوششهای او یکی آن بود که مردان کار آزموده در شعاب جبال متفرق ساختی تا در کمینگاهها پنهان و رفتارعامه مترددین را نگران باشند

خلقی که در آن دیار عبور میکردند جواسیس و نگهبانان تمام حرکات و سکنات را مراقب و بسا رفیق طریق و یار شاطر میشدند و مسافر از این معنی غافل بود

بامداد دیگر بحضور امیر رفته آنچه دیده و شنیده بودند بسمع وی میرسانیدند و چنان از حال ولایت و رعیت آگاه بود که گوئی در همه جا حاضر بود و بر همه حال ناظر بود بدین موجب عهد اوبرای خلایق مهدا مان بود و زنان وکودکان درشب و روز از ناحیتی بطرف دیگر راه می سپردند وبرمال و جان خویش ایمن بودند

(بعهداوبپریدی کبوتر از بر طغرل ☆ بدور اونرمیدی غزل از ضیغم)

فصل دویم — (مهمان بی خبر بشنو تا چه‌سان رسید)

در نزدیکی قریهٔ بیت‌الدین دیری بگوشه صحرا واقع و در آن جمعی از راهبان ساکن بودند اوقات آنها گاهی مصروف طاعت بود و گاهی در شغل زراعت در اراضی اطراف

باغ و مزارعی داشتند که گندم و روغن زیتون و شراب و سائر اطعمه را از آن تحصیل مینمودند •

شامگاهی از ماه دسامبر سنه ۱۸۱۲ در حالتیکه راهبان روز را بروفتن برف پرداخته و پس از فراغت در یکی از حجرات اجتماع نموده آتش افروخته در اطراف آن حلقه زده مشغول صحبت بودند و از شدت سرما عبا های پشمینه بر خود پیچیده کمربندی بر آن بسته در طی صحبت و افسانهٔ ایشان غرش رعد و جستن برق و صدای باران و تگرگی که بر سقف و دیوار و در و پنجره تصادف می نمود شنیده میشد و درین ضمن باد های سخت میوزید که در شدت زمستان معهود است •

رئیس دیر گفت امروز حکایتی شنیدم که مرا باضطراب افکنده چنان پندارم که بسمع شما نرسیده باشد حاضران سراپا گوش شده از واقعه سؤال نمودند •

رئیس گفت چنان شنیدم که دو نفر از طایفه بنی معلوف که در قریه (بسکنتا) سکونت داشتند در حوالی قریهٔ (زوق مکایل یاپاسوق المکایل) سر راه بر (اغناطیوسی) دمشقی پادری کاتولیك گرفته ویرا بقتل رسانیده‌اند و امیر بشیر را ازین راه کدورتی در خاطر است و در صدد انتقام بر آمده •

یکی از راهبان گفت در ریاست امیر بشیر که عنصر سیاست است این حادثه را تصدیق نشاید کرد مگر آنکه باشارهٔ امیر باشد و گمان نمیرود که ازینباب غبار کدورتی بر خاطرش فرو نشیند بلکه اگر تمام پادریان کشته شوند چون مخالف شرع اسلام اند امرای بنی شهاب شادمان خواهند بود •

رئیس دیر کلام وی را قطع نموده گفت همانا خبرت نیست که امیر بشیر شرع مسیحیان را نهانی پذیرفته است •

حضار را عجب آمده گفتند با اقتدار کامل که امیر بشیر را حاصل است در اخفای مذهب تنصر چه مصلحت است بلکه بنا بر احکام انجیل باید ترویج مذهب خویش کند •

رئیس گفت بنابر مصالح ملکی اعلان وی در قبول نصرانیت روا نیست که (استر ذهبك و ذهابك و مذهبك) خصوص با ملاحظه آنکه تمام خاندان بنی شهاب را با نصرانیت مساعدت است برای اینکه نسبت آنان بقریش میرسد و در عهد احمد پاشای جزار بعلت

اخبار اسرائیت جماعتی معزول و قومی دیگر منصوب شدند .

دیگری گفت چگونه امیر را بترسائی نسبت توان داد که نه در کلیسا حضور یافته نه آثار عبادت ترسائی از وی ظهور نموده .

رئیس گفت چنین شنیده ام که در قصر خویش حجرهٔ مخصوصی دارد و در اوقات عبادت در آن خلوت که حکم معبد و کلیسا یافته بلوازم آئین مسیحی همی پردازد و تنی چند از خاصان وی بر آن واقف اند و بطوری دیوار را برنگ آمیزی ساخته و پرداخته اند که احدی نمیداند که بر آن دیوار درگاه و مدخل عبادتگاه است .

یکی از راهبان که خیلی غیرت دینی داشت بصدای بلند گفت :که برای مصالح پولتیکی ایمان وعقاید را مخفی داشتن نشاید وریا کاری از صاحبان ارادت کامل نیاید (بازاهد مسجد باش یا راهب دیرائی ☆ یا مذهب ترسائی یا کیش مسلمانی).

رئیس با کمال ملایمت گفت ای رفیق آهسته باش که گفتگوی ما درین مطالب اگر بگوش والی برسد جای خطراست وخوف شر وضرر (بپرهیز سخت ازدبان زمان ☆که یك نقطه است اززبان تازیان)

راهب بخندید وگفت یا للعجب زیاده ردو فرسنك مسافت میان ما وامیر بشیر فاصله است این سخنان را از کجا خواهد شنید

رئیس گفت تحدید مسافت را ندانم ولي از خصایص امیر است که در قصر خویش از ماجرای اقصی بلاد لبنان آگاه است گوئی در و دیوار این بلاد براهالی نما می نموده در محضر امیر ناشر اخبارند وکاشف اسرار .

هنوز رئیس درین گفتگو بود که صدای دق الباب مهابتی در قلوب راهبان انداخت که توانائی برخاستن وگشودن در نداشتند بنای نجوی شد که اگر برخی ازین گفتگو بسمع امیر رسیده باشد برای برائت خویش چه عذری بتراشند یکی از آن میان حرکت کرده در باز کرد مردی سیاه چردهٔ بالا بلند بلباس غریبان از در درآمد زنی نقاب دار سیاه پوش باوی بود ودر آغوش غلام سیاه فام کودکی ضعیف اندام که از سورت سرما همه را لرزه براعضاء افتاده بحالی رقت انگیز بودند راهب از مقصد بپرسید غلام گفت امشب

از راه رسیده خسته وکوفته ایم هرگاه جای آسایش ممکن شود از کرم اخلاق اهل دیر بعید نخواهد بود راهب مرحبائی گفته آن مهمانان رابدرون حجره آورده برکرسی نزدیك رئیس دیر جای بداد •

رئیس دید که از مخایل بشره ولباس مهمانان پیدا است که از بلاد بعیده آمده اند ورنجی شدید کشیده بچرب زبانی پرسش حال نموده و از وطن مألوف ومطمح نظر آنان سؤال کرد •

غلام آهی کشید وگفت برحضرت پادری همینقدر معلوم باد که تعب وشدت سرما وطی طریق ما را بضرورت بدین بقعه کشانید •

رئیس گفت شبهه نیست که درین صدمات نفس را حاجت بطعام است وپس از آن آغاز صحبت وکلام پس بفرمود تاغذائی آورده مهمانان قدری تناول کردند اندکی نیز از شراب صاف کهنه (صاف همچون روان رسطالیس ☆ خم لذیذ همچوجسم افلاطون) که جز در نزد اهل دیر نتوان یافت بنوشیدند آن زن بحکم ضرورت هنگام خوردن وآشامیدن برقع ببکسو کرد رخسارهٔ که غیرت بدر مینمود باطرهٔ مشکفام که رشك شب قدر بود پدیدار گشت افسوس که علائم غمگساری وسختی ایام در چهره اش ظاهر مینمود با این حال کمال وقارش تحدی بود که برحسن وجمال میچربید وعنوان عصمت وپاکی دامان وعظمت شان از دیباچه طلعتش خوانده میشد همگی از مرافقت آن فرشته آثار باغلام سیه روزگار تعجب کردند •

رئیس دیر فرمان داد تاهیزم بسیاری برافروخته وموجبات آسایش مهمانان را فراهم نمودند ولی از تامل در لباس و چهره ولهجهٔ ایشان یقین داشت که از اهل لبنان نیستند بنابر این سخن را تجدید نموده گفت هرچند همیدانم که پرسش من بر مهمانان عزیز رنج خاطر است لکن درین شب که دیر ما را بقدوم خود آراسته اید اگر تفضل کرده از وطن اصلی باز گوئید منتی باشد وچنان پندارم که مردم دمشق باشید •

غلام بپاسخ گفت بلی ما مردم آن نواحی واز اهل یکی از دهات دمشق و شرح سرگذشت خویش را منتظر فردا بامدادیم (چو آشکار شود راز صبح از دل شب ☆

زوی و زلف تتان خوش بوم شنیدن راز)

رئیس تحسین نموده گفت برای رفع متاعب سفر اندکی بیاسائید اینك رخت خواب در آن حجره گسترده وچراغی از روغن زیتون افروخته است .

خاتون محترمه با فرزند کوچك وغلام بدان حجره رفتند وپس از شستن پاها با آب گرمی که حاضر کرده بودند بربستر های لطیف غنودند رئیس گفت اگر چیزی از لوازم آسایش را نقصانی باشد اظهار کنید و آنان آنچه لازمهٔ سپاس وتشکر بود بجای آورده در حجره را بسته بخفتند .

راهبان از کار زن وکودك وغلام در شگفت ماندند .

وچون بمحل اجتماع خویش باز گشتند رئیس شکر الهی بجای آورد که از خشم امیر بشیر آسیبی نرسید چه هراسان بود که مبادا این مهمان بی هنگام بلای ناگهان واز جاسوسان امیر باشد یکی از راهبان گفت هنوز ایمنی را قطع نشاید کرد چه ممکن است که این غلام جاسوس امیر باشد همگان متفق الکلمه گفتند این احتمال بسیار دور است واز صورت حال و مجمل اقوال ایشان پیدا است که غریب این دیارند و بامدادان حقیقت امر چون صبح صادق روشن گردد پس هریك بحجره راحت وخواب خویش باز گشتند .

فصل سیم — افشای راز

بامدادان راهبان بعادت معهوده برای روفتن برفی که درشب انشسته ودر وبام را فرو گرفته بود خیلی زود برخاستند هنگام چاشت بود که مهمانان نیز بیدار شده قهوه و طعام بخوردند پس غلام ازرئیس دیرزمان فراغت ومکان خلوتی برای شرح سرگذشت سفر در خواست نموده گفت آیا کتمان اسرار برای شما ممکن است رئیس پاسخ داد اگر شنیده باشید ما جماعت (اکلیروس) را باخدای خود عهدی است که اسرار تمام قبائل را در پردهٔ خفا بداریم .

(سر اگر بر باد خواهد رفت سر بر جا بود) غلام گفت مرا نیز همین عقیدت موجب وثوق آمد ای پادری بزرگوار مادمشقی وشامی نیستیم مسکن ما خاك مصر طرب انگیز است واز خوف کشته شدن سر بصحرا گذاشته باین دیار عزیمت نموده از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رئيس كيفيت ماجرا بپرسيد غلام گفت اين خانم باهره نام كه همراه مـن است پردگي حريم يكى از امراء مماليك است كه در دربار مصر از طرف خديو حاليه محمدعلي پاشا فرمانگذار بوده

رئيس سخن وى را قطع نموده گفت چنان شنيدم كه خديو تمـام امراى مماليك را در سال گذشته در قاهره دعوت نمود كه پسرم (طوسون) براى محاربهٔ طائفه وهابى بجزيرة العرب ميرود براى وداع حاضر شويد چون حاضر شدند شمشير هلاك و دمار در آن قوم كشيده احدى را باقى نگذاشت ؛

غلام گفت حديث همين است كه شنيدهٔ شوهر اين خانم نيز در آن محفل رفت و كشته شد زيرا كه نشنيديم از آن مقتل كسى جان بدر برده باشد وپس از آن واقعه محمد علي پاشا امر فرمود

از خدام و اتباع آن بيچارگان در تمام ممالك مصر هر كه بدست آيد بقتل آورند بمجرد صدور امر حضرت خديوى لشكريان مصرى ومغاربه وارناؤت وديگران بخانهٔ امراي مقتولين ريختند وبدون رحمت و رقت كشتند وسوختند وبردند

من از خواجه سرايان حرمخانهٔ اميرى بودم و كمال محبت و دلسوزي بهمهٔ داشتم خاتون من طفلى در شكم داشت با پسرى سليم نام بسن هفت سال پس بواسطه حقوق ديرين جان شيرين بر كف گرفته عازم شدم كه اين خاتون را با فرزندش سليم از چنگال مرگ و عقوبات عار و ننگ بمأمني رسانم چه نيكو بندگى مرا لايق آن بود كه با صداقت صداقت خود را بكار برم در آن موقع آنچه سبك وزن وگرانبها بود بر اسبهاى راهوار حمل نموده در خدمت خاتون خود باهره و فرزندش سليم شبانه از مصر قاهره حركت كرديم و با آنكه سوارى و سرعت سير براى اين زن و كودك بر گشته بخت بغايت سخت بود از تحمل مشقات نينديشيديم

روز ها در بيشه ها و مهاوى پنهان شده شبها راه پيموديم تا بحدود سوريه رسيديم اما صدماتى كه درين سفر برين خانم وارد شد (نتوان گفت اندك از بسيار)

پس از آنكه بشهر (غزه) فرود آمديم خانهٔ را براى منزل اختيار نموده هر

کس از حال و مسکن سؤال میکرد خود را از بلاد ترك عثمانی قلمداد میکردیم پس از چند ماه موقع وضع حمل خاتون من شد و این پسر کوچك را آورده نام او را غریب گذارده چه در دیار غربت بوجود آمده بود.

از آن پس تدبیری بکار بردیم که یاد وطن از خاطر فراموش شود و بترتیب مآل خویش بپردازیم و این زن مصیبت زده از خیال شوهر عزیز خود بیفتد و تسلی قلب بدو اوردیدگان حاصل نماید معلوم شد که جبال لبنان درخوبی آب و هوا بی نظیر است و امیر آن در تحفظ رعایا و آسایش برایا شهره آفاق علاوه بر این مقدمات خانم مرا میل مفرطی بسکونت لبنان بودلهذا عازم این نواحی شدیم .

چون بشهر (یافه) رسیدیم روزی چند درآنجا نیز اقامت نموده پس از آن روانه (عکا) گردیدیم و در آن شهر دچار مصیبتي شدیم که ازمصیبت اول کمتر نبود راهب حرکتي مضطربانه نموده گوش فرا داشت که بالاتر ازین مصائب جان فرسا چیست و اشك ازچشمش سرازیر شد چه این راهبان صاحب شفقت و ترحمند و هر کس در غالب عمر خود در بیابان و دور ازین مردمان خونخوار وقت خود بگذراند صاحب ملکه شفقت خواهد بود و خدا وند در قرآن این جماعت کشیشان ورهبان را برأفت و رحمت ستوده است .

غلام بر سر داستان رفته گفت ای پدر محترم در بدبختی این زن تامل کن که چون هفتهٔ چند از ورود عکا گذشت فرزند بزرگ را بکیفیت غریبی از دست بداد .

راهب پرسید: بچه قسم این واقعه روی داد .

غلام گفت : در عکا منزلی مفرد اختیار کردیم بر کنار دریا که هوا را لطافتی و نفس راراحتی باشد و از وسط شهر و ازدحام خلق دور باشیم و کسی را بر حال ماوقوف نباشد (آزادگی است گوشه گرفتن ز مردمان ٭ آزاد باش وگوشهٔ فقر اختیارکن) چند هفته در تفحص راه نزدیك بسوی جبال لبنان و اختیار خوشترین بلاد آن گذشت

خانم از بابت اینکه سلیم یادگار پدر خویش و کمال مشابهت را او داشت ساعتي فرزند را از خود دور نمیکرد معهذا مجبور بود که خواهش و تمنا های ویرا قبول نماید

اتفاقاً روزی سلیم رانظر بکودکان افتاد که درقایقها نشسته بر روی دریا تفرج مینمودند از مادر خود دستوری خواست تا با کودکان همراهی کند

مادر که سختی روزکار دیده وبدبختی خودرا آزموده بود ابا کرد بالاخره از اصرار بلیغ کودك دلبند رخصت داده بشرط آن که من نیز در خدمت سلیم بروم پس از اندك گردش بحر سالماً باز گشت نمودیم و سلیم را از این قسم تفرج که مقدمهٔ هلاك وی بود بغایت خوش آمد و در اثنای گردش همی دیدم که با کمال دقت در حرکات وسکنات سکانچی و پارو زدن سایر قایق چیان چشم دوخته و مایل بصنعت کشتی رانی و بحر پیمائی است

چون بساحل رسیدیم خاتون من در انتظار فرزند خویش بود چون ویرا سالم بدید شکر الهی بتقدیم آورده فرزند را ببوسید و متفقاً بمنزل رفتیم

ولی از بدبختی ما آنکه صاحب قایق محل اقامت آنرا در نزدیکی منزل ما قرارداده شبها مهار قایق را بسنگی می بست ودرپی کار خویش میرفت هروقت مشتری پیدا میشد مهاررا گشوده قایق رامیبردپس ازچندروزپسربعادت هرروزه که درسر کوچه مشغول بازی و تفرج می شد از خانه برفت در حالتي که ما دو تن در منزل به ترتیبات کار آن کودك شیرخوار مشغول بودیم

مادرش بغتةً ملتفت شد که سلیم در خانه نیست بانك زده او را بخواند معلوم شد در نزدیکي نیست سراسیمه بیرون آمدیم اثری ازپسر نبود فریاد بر آورد که (آه فرزندم از کف رفت) من هر چه بتفحص اقدام و از هر طرف ندا در دادم عبث بود (چو بازگونه کند کارت ایزد متعال شودقلب میشود آلام جملگي آمال) از قضا همان قایق را که چندین روز در محاذات منزل ما بسته بود بجاي معهود ندیدیم یقین شد که خواجه‌زاده ام خواسته خود را در راندن قایق امتحان کند و دستخوش تلاطم امواج شده است

حالت مادر در موی کندن وموبه کردن معلوم است چه خواهد بود عاقبت بتسکین دلش اویدها داده درخانهای همسایگان و بازار ومهمانخانها لازمهٔ تفحص بجای آوردم ولی سودی نداد تا چهار روز منادی در اطراف ندا میکرد اثری ظاهرنگشت بلای اعظم آن بود که بحکومت استغاثه نتوانستیم بردن که مبادا کشف اسرارشود ودو گرفتار آئیم

با این صورت رقت انگیز داغ ها بر دل ترك‌کارا نموده منزل بمنزل می‌آمدیم اما شیری که از پستان این خاتون موجب تغذیه کودك است شیرهٔ محنت و گرفتاري و مایهٔ

مرض و بیماری شد وطفل بیچاره رنجور گردید این بگفت و سیلاب سرشکش فرو ریخت رئیس دیر نیز بی اختیار گریان شد امـا غلام وفا کیش برای اتمام سر گذشت روزگار سیاه خویش خود داری نموده گفت چون بشهر (صیدا) رسیدیم معلوم شد که این ناحیه از تمام بلاد لبنان خوشهواتر است و در طی این طریق قطع مراحل نمودیم بعزم آنکه از شهر ها کناره جوئی کرده درگوشهٔ ساکن شویم یکی از مترددین باین دیر دلالت کرد دیروز بامدادان بامید آنکه چاشت هنگام باین مقام خواهیم رسید حرکت کردیم یکی از اهل دهات در بیشتر راه با ما موافقت نموده هرچه از مقصد سؤالی میرفت میگفت [اینك بمنزل رسیدیم بیش از یك تیر پرتاب یا کشیدن یك غلیان باقی نمانده باآنکه بقدر درازی افسار قاطر مسافت داریم] ما از رنج راه فرسوده و جامه‌ها از ریزش باران ترشده و دندان ها از سرما بر هم میخورد و چون راه سخت بود سواری هم امکان نداشت تا آفتاب فرو رفت و بمکانی رسیدیم که میگفتند بیت‌الدین است و مسکن حکمران این نواحی در آنجا است

چون بدانجا رسیدیم دلیل راه ما عذر خواست و از دور باین دیر اشاره نموده با ما وداع کرده باز گشت در این حالت سرما شدت کرد و برف بسختی میآمد باآنکه جمعی ملامت کردند که درفصل زمستان سفر باین کوهستان مناسب نیست اختلال حال ونزول قدر دست تدبیر فرو بست

پس از وداع رفیق نخستین مردی با ما ملاقات کرد که عبائی سیاه بر خود پیچیده بود و چنان مینمود که از طبقه رعیت نباشد و با کمال ملاطفت از جهت مسافرت ما پرسش کرد جواب ما این بود که نذری بر ذمه ما برای فلان دیر ثابت شده و بوفای نذر خویش بدین سر زمین آمدیم پس آن نیکمرد ما را دلالت نموده بدینجا رسانید و بردر دیر اندکی درنگ نموده وداع کرد و پی کار خویش رفت

ما نیز در حق وی دعای خیر و طلب شفقت از اهل دیر نمودیم

رئیس باضطراب افتاد که مبادا آن دلیل از جاسوسان امیر بشیر باشد و برخی از مقالات شب را شنیده بعرض وی رساند لکن قصهٔ که از غلام شنیده بود او را از سایر خیالات باز داشت

چون رئیس از نام او جویا شد و دانست سعید است او را بسعادت عاقبت نوید داده گفت ای فرزند اندوه بر خود مستولی مگردان که تمام این قصه‌را درصندوق خاطر پنهان دارم واز باری تعالی در خواست کنم تا باهره خاتون را صبر جمیل عنایت‌فرماید

چنانچه شمارا در اقامت این کاشانه ارادتي باشد بجان و دل در پذیرائی حاضرم و هرگاه عزم رحیل باشد در امداد و اعداد حوائج سفر همراهی خواهم کرد و اینکه شما تابع شرع اسلام و من ترسا و بر دین حضرت‌مسیحم مانع اعانت‌شمانیست‌چه در عقیده توحید و نفی شریك‌شریکیم علاوه برآنکه دین اسلام‌طریقه سلطان عظیم الشأني است که‌مالك‌رقاب این بلاد است

فصل چهارم — احوال امیر بشیر

پس از شنیدن قصه سعید رئیس دیر پرسش حال باهره نمود سعید گفت خاتون من بعد از صرف غذا بحجرهٔ خویش رفته ودربر روي بسته است گفت همانا بهتر آنکه متفقاً برویم و او را تسلیت گوئیم پس نزدیك حجره آمدند صدای گریه باهره با این کلمات بگوش ایشان رسید « آه ازین حوادث جانگداز و افسوس از شوهر مهربان دلنواز آن خدم چه شد و آن حشم و حشمت کجا رفت آه ای فرزند من سلیم طعمهٔ نهنگان شدي و مادر خود را بر آتش حسرت نشاندی چه خوش بودی که من پیش از شما این زندگی ناگوار را بگذارم و بگذرم ای خدای مهربان آیا بازراه نجاتي ازین مصائب هست آیا حقیقت حال من اگر بر امیر مکشوف شود خشم وی افزون گردد و انتقام کشد یا بر ناتواني من ببخشاید و توبه ام قبول فرماید » پس بخود خطاب کرده گفت « ای زن دست بسته پا شکسته همان بهتر که زمام اختیار را متوکلةً علی‌الله باین غلام با وفا بسپاری امید که براه نجات دلیل شود »

سعید محض آنکه خاتون وی واهمه نکند در کمال آرامي انگشت بر در زد زن از ندبه و نوحه ساکت شد سعید گفت ای خاتون و امیرهٔ من اینك بندهٔ درم خریدهٔ ات سعید است باهره در گشود در حالتی که جامها چاك زده و گیسوان پریشان کرده خاك بر سر ریخته گریه گلویش را گرفته بود سعید او را تسلی داده‌بر کرسی نشانید واشك

همسرانش با آستین شفقت پاك نموده برای ورود رئیس دیر اجازت خواست راهب بحجره در آمد و کمال جمال باهره را با آن حالت اسف انگیز بدید گفت ای سیده من و ای دختر من غمهای بی اندازه موجب بیماری خود و فرزند عزیزت میشود کار ها را بخدای تعالی واگذار و بر جان خود ترحم کن خاطر را باین طفل گرامی و یادگار گذشتگان خشنود گردان غلام وفادارت سعید تمام سر گذشت را بمن گفته و ازمن عهد گرفته است که با کس در میان نیارم اینك من در تمام مصائب با شما سهیم و در تحصیل آسایش شما بذل جهد خواهم نمود سیدهٔ من باید مرا بجای دوست مخلص و پدر مهربان بشمارد و رنجوری خاطر را تسکین دهد

در طی این گفتار رئیس ملتفت جمال باهره بود که بزیور عفاف و وقار آراسته رخسارهٔ گرد و گندم گون و چشمان سیاه و شرمناك داشت و سخنها در کمال متانت و بلاغت میگفت

مجدداً راهب آغاز سخن نموده گفت سایرراهبان را اطلاعی ازین مطالب نیست و اکنون همه در مزارع اطراف دیر رفته اند و چون باز آیند از سبب ورود شما سؤال نمایند در جواب چگویم که صواب باشد

سعید گفت همینقدر بگوئید که از شهر صیدا برای وفای نذر آمده اند

ناگاه صدائی از صحن دیر شنیده رئیس بیرون رفته دید که یکی از ملازمان امیر بشیر است و رئیس را بملاقات امیر در قصر حکومت واقع در بیت الدین دعوت نموده ازین احضار هراس در خاطر رئیس افتاد لکن خود داری نموده در بیگناهی خویش تأمل نمود و خاطرش آرام یافت پس کلاه و جبه پوشیده روانهٔ سرایه گردید چون بمجلس امیر رسید مهابتی عظیم در دلش جای گرفت که جمعی کثیر در آن محفل حاضر بودند و ابداً صوت و حرکتی از ایشان مشهود نمیشد مانند قالب بی روح بودند و این خود عادت دیرینه بود که احدی از مهابت امیر قدرت تکلم نداشت اما رئیس دیر قوی‌القلب بود و امیر هم احترام جماعت کشیشان را همواره منظور میفرمود

در صدر مجلس مسندی گسترده و امیر بر آن نشسته و با یاك دست تکیه بر وسادهٔ نموده طپانچهٔ پر کرده روی و ساده گذارده بود و کسی دیگر بر آن مسند ننشسته از

آنجا که امیر احدي را در پهلوی خود و روی آن مسند جای نمیداد و لباس امیر قبائی بود در نهایت سادگی شبیه بخفتان (قبای نظامی) که از پارچهٔ کار دمشق بود و شال کشمیری بر کمر بسته خنجر مرصع از طرفی و قلمدان مرصع از جانب دیگر بر کمر استوار کرده بالاي خفتان خرقهٔ که آستر آن از پوست قیمتی بود پوشیده و عمامهٔ بزرگی بر سر داشت چه کلاه فس را در اواخر ایام حکمرانی پوشید و از آن زمان کلاه رسمی دولت عثمانی شد که تمام مستخدمین و عهده داران دولت این قسم کلاه بر سر میگذارند و امیر مردی چهار شانه بود سینهٔ گشاده و شانهای عریض داشت و چهرهاش بشیر درنده شبیه تر بود که بمردمان زیرا پیشانی عریض و بلند پر چین داشت و ابروانی که موی آن بر دو چشم براق که مانند دو مشعل بود فرو ریخته و بینی بزرگ که خمیدگی در آن مشهود بود و دو سبلت بلند و ریش مجعد چین چین که بر سینه اش فرو ریخته و اندکي آثار سفیدي مو که علامت پیری است در آن نمودار شده و زمین اطاق بروفرشیها و قالیچه هاي قیمتی مفروش بود

بالجمله رئیس بطریق عادی کنش را بیرون مجلس کنده داخل شد و تحیت بجای آورد امیر پس از جواب تحیت اذن جلوس داده قهوه وغلیان رای تشریفات رئیس درآوردند لکن رئیس ازین احترامات هیچ خوشوقتی نیافت از آنروی که خاطرش از این احضار در کمال اضطراب بود خصوص پس از آن محاورات دیروز که باراهبان درمیان داشت .

پس امیر با آن دوچشم درخشنده که علائم شجاعت در آن آشکار بود نظر برئیس کرد باتبسمی که بروقارو مهابت وی همی فزود بصدائی رعد آسا چنین گفت .

ای پدر ما همانا شامگاه دوشین چند نفر بیگانگان نزد تو وارد شدند از کجا وکیانند .

رئیس گفت در حضرت امارت پناهی مشهود باد که آن غربا از صیدا آمده اند برای وفاي نذری که جهت دیر رهابین کرده اند .

امیر گفت چنین پندارم که تو از حقیقت حال بی خبری بلکه شاید دانسته تجاهل مینمائی باامیر بشیر خیانت کردن وبرخلاف واقعه سخن راندن نشاید .

رئیس از جای برخاسته خود را برقدمهای امیر افکند واستدعای عفو نمود و گفت برحضرتت آشکار است که ما بندگان مخلص وفرمان پذیریم وسابقهٔ این امر را ندانیم ولی

این اولین وارد ونخستین دفعهٔ نیست که مهمانان بر سکنهٔ دیر ورود کرده اند چه کرامات این دیر مشهور است واز اطراف جهان نیاز ها باین بقعه تقدیم میدارند .

امیر پرسید: کهاینان از چه طائفه اند جواب داد که چون از جمیع طوایف نذورات دیر میرسد وپذیرفته میشود در مقام تفتیش آن نشاید بود .

امیر بخندید و امر باحضار آنان فرمود رئیس انگشت قبول بدیده نهاده از بارگاه بیرون رفت و متحیر بود و بر باهره از خشم امیر ترسناك گشت و چون بدیر خود رسید باهره را دید که باسعید در رهگذر انتظار نشسته اند وبیمانه صبرشان پر شده تمام ماجری را بیان کرده‌دلداری داد وباهره را گفت هم اکنون برخیز ونیکوترین جامهای خویش پوشیده باسعید بیائید من هم همراهی کنم شاید خیری درآن متصور ومقدر باشد پرسیدکه غریب را چه کنیم رئیس گفت نزد راهبان بگذار وبخدای نگهبان بسپار گفت نی نی از من این مفارقت بر نیاید مگر آنکه جان از تنم بر آید آنچه از فقدان شوی و فرزند دیگر بمن وارد آمده کافی وفوق طاقت وشکیبائی است

پس باهره تجدید لباس نموده جامهٔ که پوشید هرچند قیمتی نبود لکن باسادگی‌در نهایت نظافت مینمود گیسوان خود را شانه زده‌و بافته به پشت سرافکند و برقع‌فروبست

چون فی الجمله از خستگی راه وسختی سرما آسوده گشت رنك گلگونش بحال‌خویش باز آمده بود وچهره اش درخشان شده باکمال وقار روانه شد

فصل پنجم — دارالحکومه یاسرایه بیت الدین

چون بقصر بیت الدین رسیدند از در باروی قلعه داخل صحن دیوانخانه شدند که مانند میدان وسیعی بود ودر اطراف آن درختان تناور سایه گستر سر رفالك کشیده ودر منتهای آن درگاهی که بصحن دوم میرفت بواسطه چند پله ور آستانهٔ درگاه دو بیت که مشتمل بر تاریخ بنای قصر بود منبت کرده بودند پس از درگاه داخل شدند وغلامان کشیك ناظر در حرکات آن خاتون باوقار و خواجه سرای او سعید دوخته بودند وازحال ایشان استفسار میکردند صحن دوم که فرش و از ارهٔ آن سنك رخام بود ودر وسط حوض از رخام (مرمر) ودر اطراف صحن اطاقهای متعدد که در عقب بعضي از آنها ایوانی بود

مشرف برباغ وبستانها وكوه ودره وچشم انداز هاى بديع ودر جبههٔ اين صحن بارگاه وتالار امير بود كه چندين پله را بايد براى وصول آن طى نمايند ودر دو طرف دركاه حاجبان باتفنك ايستاده بودند كه احدى بى اجازت داخل بارگاه امارت نشود

رئيس دير از آنجا كه معروف بود آكهبانان مانع نشدند تا بحضور رفته براى همراهان خود رخصت خواست و در خواست نمود كه هر كاه ارادهٔ امير تعلق كيرد حاضران را مرخص فرمايد تا آن خاتون محترمه در خلوت بحضور آمده هتك حرمتش نشود امير بشير حضار را رخصت انصراف دادوسيده داخل مجلس شد در حالتى كه امير برمسند خويش نشسته غليانى در مقابلش بود وهيبت ووقاريكه شرح داده شد او را بسهمناكي شير خشمكين بنظر در مى آورد باهره را لرزه براعضاافتاد ودل دربر طپيدن گرفت •

امير ملتفت اضطراب وى شده از در آشنائى در آمد و ابواب ملاطفت بكشود واو را بصدر مجلس نزديك خويش بخواند سعيد نيز دستورى يافته داخل گرديد وباكمال ادب نزديك دركاه دو زانو نشست

امير در چهره آن خاتون حوروش وطفل كلرخسار شيرين حركات كه در بغل داشت نكريست ودر آن غلام بلند قامت تامل كرده منظرى غريب يافت از سعيد پرسيد كه ترا با اين خانم چه نسبت است سعيد بپاى ادب برخاست وگفت اين غلام مملوك وخدمتكذار اين خاتون محترمه است ازين سخن باهره را در قلب امير وقعى روى داده متوجه وى شد وگفت اى سيّده شوهرت كجا است باهره سرزير افكنده طاقت مخاطبه وعرض جواب نداشت چه كريه در كلويش گرفته سرشكى چون مرواريد غلطان بر رخسارش روان گرديد اين حالت در خاطر امير اثرى عظيم نموده وجواب را بفراست دريافت (نزد اهل دل بسى راز نهفت☆ كشف گردد جمله بي گفت وشنفت) مجدداً روى خطاب را بسوي سعيد نموده پرسيد از كجا باين ديار آمده ايد سعيدسر تعظيم فرود آورده گفت از شهرصيدا براى وفاى نذرى بجانب اين دير آمديم

امير گفت ديروز هنكام غروب دليل شما براه دير كه بود سعيد گفت آن مرد را نشناختيم وروى خود را باعبا پيچيده بود لكن از مخايل حالش معلوم شد كه ازطبقات عامه ورعايانيست

امیر گفت اگر وی را باز ببینید توانید شناخت

سعید گفت: بلی چنان پندارم که آن رهنمای غیبی را بشناسم

از این سخن امیر بشیر را تبسمی دست داد سعید دریافت که یار همسفر دوشین این امیر بزرگوار است که برای تمهید بساط امن وامان در لباس مختلف باطراف گردش میفرمایند اگر چه تنها بودن او از اتفاقات نادره است زیرا که دشمنان او در کمین اند وخائنان گوشه نشین

امیر دوباره آغاز سخن نموده گفت شما چگونه اهل صیدا باشید واز لهجه شما چنان مینماید که مردم مملکت مصر هستید سعید پاسخ داد که چون خواجهٔ مرحوم من باخانواده خویش سالیان دراز در مصر بوده اند بلغت مصریان مأنوس شده ایم واین زمان را از صیدا وطن اصلی خویش آمدیم

امیر پرسید که عزم مراجعت شما بهمین زودیها است یا چندی درین دیار توقف خواهید نمود سعید گفت درین مسئله ملاحظاتی است چه خاتون من از اقامت بلادی که شوهر عزیز خود را از دست داده واحتیاج بتوقف آن جا ندارد خشنود نیست علاوه برآنکه آقای ما از دست شده تمام مال ومنال بباد فنا رفته وصورت حال ما همین است که بنظر امیر میرسد درین حال اگر بقیت عمر در سایهٔ عاطفت ملازمان این درگاه بگذرد دور نیست پسند خاطر خاتون من باشد پس از ادای سخنان خویش بیخودانه گریان شد باهره ورئیس دیر هم بگریه در افتادند ولی امیر بشیر با کمال متانت ومهابت نشسته بود رقت خاطر را از راه وقار پوشیده داشت وباهره را نوازش فرموده گفت من شما را با کمال آسایش درین بلاد می پذیرم ملکه اگر قبول نمائید در حرم سرای من اقامت کنید مثل سایر محترمات وبانهایت عزت خواهید زیستن باهره باشارات ادب آمیز حالی کرد که ازین ملاطفت کمال امتنان حاصل است پس برسر پای خاست وباچشم آشکار وکمال وقار شکر الطاف نامتناهی الهی را بجای آورد واز آنجا که (من لم یشکر الناس لم یشکر الله) ختم سخن بدعا وثنای امیر وسپاس شفقت وغریب نوازی او نمود

امیر یکی از چاکران را اشارت فرمود که این امیرهٔ مکرمه را بحرم سرای برد ودر رعایت حرمت وی لازمهٔ سفارش را فروگذار نفرمود سعید خواجه زادهٔ خود عریب را

در آغوش کشیده از عقب خاتون خود ورئیس دیر بیرون آمد باهره در این حال بارئیس وداع نموده از مهربانی او اظهار امتنان کرد وضمناً در خواست نمود که گاهی خبر از حال وی باز گیرد وعهد مودت را محکم بدارد رئیس نیز بهمین منوال محبت صادقانه خود را اظهار نموده وبسوی دیر روانه گشت

فصل ششم — حرم حرمت امیر بشیر

پس از آنکه باهره ورئیس دیر از مجلس امیر باز گشتند سعید بحضور مشرف شده دست امیر را بوسه داد ومراسم شکر گذاری بجای آورد امیر از هنر واستعداد وی پرسش نمود عرض کرد ترکی عثمانی را خواندن ونوشتن میتوانم و لغت عرب را نیك دانم امیر پسندیده در حلقهٔ چاکران مخصوصش داخل نمود

اما باهره چون از تالار بیرون آمد نزدیکی آن درگاه دري بزرك دید که بتکلف تمام مزین بود واز آنجا بصحن کوچك ودهلیزي میرسید و بالاخره بحرمخانه منتهی گردید خادم امیر او را تا آنجا که ممکن بود همراهی نموده بخواجه سرایان سپرد تاوی را باطاق پذیرائي بردند که بقالیچه های قیمتی مفروش بود ودیوار ها بتصاویر صنعت استادان ماهر مزین شده یکی از خواجه سرایان بانوی حرمخانه امیر را خبر داد پس باتفاق بعضی از خواتین حرم باستقبال شتافته نهایت تکریم بجای آوردند وپس از تامل در شمایل آن مهمان محترمه قطرات اشك برچهرهٔ بانو فرو ریخت وغریب را دو آغوش گرفته در جمال وزیبائي او مینگریست ومیبوسید سایر خانمها آن طفل شیرین را یکان یکان گرفته بوسیدند وعمر طولانی ورشد وسلامت او را از درگاه الهی در خواست نمودند ونام خدای خوانده بروی میدمیدند باهره را ازین گرمی ومحبت دلفریب خشنودی دست داد ولي خنده ونشاط او پس از فقدان شوهر وپسر از ممتنعات بود بهر تقدیر از مهربانی وحسن پذیرائی بانوی حرم وسایر خواتین تشکر نمود

شامگاه که امیر از دیوانخانه بحرم سرا باز گشت پژوهش حال سیده باهره را از بانوی حرم فرمود آنچه از جمال طلعت و کمال عصمت او با علائم بزرگی و نجابت که مشاهده کرده بودند بعرض امیر رسانید امیر مجمل مسافرت باهره را بآن دیار بیان کرده

بالاخره گفت ای بانوی حرم من گذشته از آنکه دلهای شکسته را بدست آوردن سنت کرام است خاصه از خاندان نجیب که [ان من الکرم اکرام الکرام] این عزت و احترام در حق او مبذول داشتم برای آنستکه در سیما و قامت و تکلم شباهت تمام با تو دارد بالعجب این از قدرت خالق بدایع نیست بانوی حرم تصدیق نموده گفت واقع همین است امارت پناهی بنظر صائب مشاهده فرمود مخصوص بیکی از دختران سلسلهٔ خودمان که در زمان خورد سالی بامن یگانه بود چنان مشاکل و مانند است که پنداشتم آن دختر است و ازعالم بقا مراجعت کرده(رحمها الله) این بود که محض مشاهده او بوسیدم و با وی انس گرفتم و نتوانستم اشک خود را ضبط نمایم زیرا که آن دختر بیچاره که در عصبیت پدر خویش هلاک شد بنظرم آمد

پس از این مکالمات باهره را بحضور خوا نده خانم مزبوره حاضر شد و در کمال ادب خواست دست امیر را ببوسد امیر ممانعت فرموده گفت اکنون که مقدرات الهی ترا باین جایگاه کشانید نهایت مسرت بقدوم شما حاصل شد خصوصاً که بانوی حرم من با تو بی نهایت مهربان است و بر من همینقدر مکشوف شده که تو از خاندان بزرگ و نجیب هستی و باعثی بر تحقیق نسب تو نیست [اکرم النسب حسن الادب] هم اکنون آنچه از برای رفاه خویش احتیاج داشته باشی فراهم خواهدشد

از این دلجوئیهای امیر رخسارهٔ باهره گاهی سرخ میشد وگاهی زردی مایل میگشت وقطرات اشک هی فشاندو آهی جگر سوز میکشید در پایان سخنان امیر همینقدر بعرض رسانید که جان نا توانم راتمنائي جز آسایش فرزندم غریب نیست کهوسیلهٔ تسلی دل ولذت روح من است

امیر گفت ازاین رهگذر خاطر آسوده دار که غریب فرزند عزیز من استوچنانکه در دل جای دادهیکرم کهدو فرزندم را دیگرخاتون سفارش سعید رانمود که اگر نظر رای امیر باشد اجازت رود که گاهی از حالیکدیکر آگاه باشیم چه در مضایق احوال صیانت جان و عرض کمینه را باظهار وفا داری وتحمل هزاران مشقت و خواری نمودهامیراجازت داد کههفتهٔ یك بارباسعید ملاقات نمایدودر این ضمن باهرهسبقت نمود کهدست امیررابعنوان عرض تشکر ببوسد امیر منع کرد

باین ترتیب باهره در سرای امیر بشیر مانند یکی از خانواده او با کمال اعزاز و اکرام اقامت نمود وسپید با سعادت هر هفته از بشارت نیك روزی و سلامت خاتون خود خبر یافتی و از ماجرای ایام پیشین که جز آن دو تن ورئیس دیر کسی آگاه نبود سخن گفتندی رئیس نیز گاهی بدیدار ایشان همی آمد و از حالشان با خبر بود

غریب که از نسب خود و این داستان عجیب بی خبر بود خود را فرزند حسبی امیر بشیر پنداشتی و در صورت معنی نمو ظاهر و سمو مکارم خود را آشکار نمودی و چون به سن هشت سالگی رسید مردمانش پانزده ساله گمان میکردند امیر بشیر وقت تربیت او را غنیمت شمرده (پطرس کرامه) از مردمان حمص را که بشعر و ادبیات معروف و امیرامین پسر امیر بشیر را تربیت کرده بود بتعلیم وی بر گماشت معلم مزبور در قریحه صافی و طبع وقاد و هوشمندی غریب و حسن آداب وی تأمل نموده محبت او را در دل جای بداد و با کمال دلسوزی در تربیت وی بکوشید و راستی هرکه بالای موزون و چشمان رخشنده و پیشانی بلند و حرکات دلپذیر و سرعت انتباه و حسن محاضره این او نهال با اقبال را میدید فریفته میشد

عجب آن بود که مادرش با اینکه ازحسن تربیت پسر شادمان بود توقع فزونی داشت و بآن درجه از کمالات فرزند خویش قانع نبود

امیر نیز در بارهٔ غریب محبت وافر داشت و او را فرزند همیخواند و چون بملاحظات سیاسی بایستی از بیت الدین گاهی باطراف بلاد ایالت خویش مسافرت نماید در مراجعت غریب را میخواست و میبوسید و از مجاری حال و مقدار کمالش پژوهش میفرمود

غریب هم کمال محبت قلبی را بامارت پناهی داشت لکن مهابت امیر مقتضی آرامی و ادب بود سعید که ازبزرك منشی امیر فرهناك بود و با آنکه بسیار امرای ممالیك و ارناؤت و مغاربه و چرکس را دیده و با همه بسر برده بود باین مهابت احدی را ندیده بود هرگاه در حضور وی سخن راندی چنان پنداشتی که با بزرگترین مردی از جنس بشر مکالمه میکند و در حین مخاطبه قهراً سر بزیر افکندی خصوص گاهی که بمجلس او میآمد و مشاهده میکرد که از این ازدحام جز سکوت کلی و سکون کامل اثر حیاتی پدیدار نیست و سخنان امیر صوتش بلند و مهیب بمسامع همه میرسد

فصل هفتم – تلخی فراق عافیت سوز

هنگامی که امیر بشیر عزیمت مصر نمود در سنه ۱۸۲۱ مسیحی که والي آن بلاد
را تهدید بقتل نمود در بلدهٔ خارج بیت الدین اقامت داشت فرزندان خود امیر خل
و امیر امین را برای همراهی در سفر بخواند امین تعلقی زاید الوصف با غریب داشت
در مکتب نیز با هم انیس بودند تحمل بار مفارقت برادر را نتوانستی کرد لهذا بطرس معل
بشفاعت انگیخت تا از امیر اجازه مسافرت و مرافقت غریب را در خواست کند چه
را در اصغای سخنان اهل دانش رغبتی تمام و در حق بطرس محبتی کامل داشت و سال
ندیم امیر و محل وثوق و اعتماد بود امیر تمنای وی را بسمع قبول بشنید و باهره از این مع
غافل بود چون خبر عزیمت فرزند را ببلادی که شوهر و اموال و اعتبار را در آن
کف داده بود بشنید دلش طپیدن گرفت سعید را نزد خویش در خلوت بخواند و ماج
بمیان آورد که اینك امیر فرموده تا غریب نیز در خدمت وی باشد همانا دل بستگي
با غریب دانستهٔ و بر تو روشن است که این طفل ده ساله را بدیاری فرستادن که مقت
پدرش بوده و هنوز خون وی از شمشیر قاتل میچکد بر من ناگوار است خصوص
از شهری عبور نماید که برادرش سلیم طعمه نهنك شده چاره چیست این بگفت و آه
درد ناك بر کشید

سعید گفت: چاره جز شکیبائی ندانم و غریب نیز که با جمعی قوي پنجه و کا
آزموده روانه است خطری بر او نپندارم و اینکه پدرش در آن مملکت کشته شده
خود آگاه است نـه دیگری و این راز را جز من و تو و رئیس دیر کسی واقف نیـ
علاوه بر آنکه امور این بلاد مضطرب است و خطر اقامت بیش از مسافرت باشد

باهره گفت موجبات اضطراب این دیار چیست و چه آفت است که موجب چنین
مخافت است

سعید گفت: این انقلاب راجع بعالم سیاست و پولتیك است دامنگیر آحاد نخواهد

باهره جداً از تفصیل احوال سؤال فرمود

سعید گفت همانا بر سیده من پوشیده نیست که حکمراني امیر بشیر در بلاد لبنا

در تحت ریاست عبدالله پاشا والی عکا است که از طرف دولت علیه عثمانیه استقلال کامل داشت و این دو مرد شریك رنج و راحت و عقد و میثاق اتفاق را محکم داشتند چون دولت بواسطه بعضی تظلمات اهل عکا بر عبدالله پاشا خشم گرفت و بعزل وی امر صادر فرمود پاشا از در نافرمانی در آمد درویش پاشا که از وزرای بزرگ و در دمشق بود مأمور شد که بقهر و غلبه عبدالله پاشا را براند بنا بر اتحاد عبدالله پاشا و امیر بشیر حکومت لبنان هم تغییر یافت و بامیر عباس تفویض شد امیر بشیر بجانب عکا بسیج سفر نمود که عبدالله پاشا را اطلاع دهد درویش پاشا جمعی از لشکریان را مأمور کرد که سر راه بر وی بگیرند اینك اراده مصر کرده تا محمد علي پاشا خدیو مصر را در باب عالی شفیع نموده مستدعی عفو از عبدالله پاشا شود

بانوی را لرزه بر اندام افتاده گفت این چه سخن است و ما را چگونه شاید در بلادیکه بقبضهٔ بد خواهان است اقامت کردن که نه پای گریز است و نه دست ستیز

سعید گفت ای خاتون من خدای تعالی گرد فضیحت بدامان عفافت مرساناد امید که درین مأمن که وطنگاه شیر ژیان یعني در حمایت امیر بشیر است روباه صفتان را چنگال تغلب کوتاه باشد هر چند شیر از بیشه خویش غایب شود مهابتش باقي است و خاتون من مینگرد که حرمخانه امیر درکمال فراغ خاطر اقامت دارند و امیر را غیرتی است که حفظ ناموس را بر جان خویش مقدم شمارد و امیر عباس نیز در نهاني با امیر پیمان محکم بسته که در غیاب از بازماندگان و بر دگیان وي حمایت کند

چنان مپندار که این بی ساماني دوامي حاصل کنند چه حکومت لبنان چندین بار از قبضهٔ اقتدار امیر بشیر خارج شده و بزودی نفوذ مجدد روي داده و بر استیلای وی افزوده

خردمندان این نواحی متفقند که جز او کسی شایسته حکومت لبنان نیست چنانکه در عهد احمد پاشای جزار که امارت لبنان را بهر که رشوت افزونتر میداد بمعرض بیع در آوردی چندین بار امیر بشیر را نفي نمود و کراراً محاربه در پیوستند وعاقبت حکومت امیر بشیر را مسلم میشد این اهلیت وی و میل قلوب رعیت بحضرتش کار را بکام خواهد آورد همانا خداوند کریم که ما را از چندین عذاب الیم نجات بخشیده باز نظر بخشایش فکند و از گناهان ما بواسطهٔ این در بدریها که مقدر فرموده در گذرد

با صرف نظر ازین مقدمات مسافرت غریب از اقامت بهتر است و کس را در آنچه امیر بشیر حکم فرمود قدرت مراجعه و سؤال و جواب نیست و از هر چه رای دهد اگر همه بر خطا باشد باز نگردد و اکنون غریب را بمنزله فرزند دانسته در بارهٔ او از توجهات دریغ ندارد و مرا عقیده آنستکه فرزند در ابتدای عمر چون تحمل زحمات سفر نماید مردی مجرب و آزموده شود ومرا اگر امکان داشت باری مرافقت وخدمت مینمودم و لیکن موانع بسیار در پیش است یکی آنکه مبادا در مصرم بشناسند و گرفتار آیم دیگر آنکه شاید ترا مهمی پیش آید که جز من از عهده خدمت بر نیاید اما غریب با شیران قوی پنجه و دلیران مشهور این عصر روان است و بخواست خدا خطری بر وی نیست

پس باهره آهی از جگر کشیده گفت (انالله و انا الیه راجعون) (زمانه با تو نسازدتو بازمانه بساز)توکل بر الطاف الهی نموده وقول بزرگان دین را مطمح نظر دار که فرموده اند (اذالم یکن ما ترید فارد ما یکون) درین هنگام امیر غریب وارد شد و علامات شادمانی بر چهره اش لایح بود لدی‌الورود بعادت دیرین دست مادر را بوسید و گفت پدرم (مراد امیر بشیر است) مرا با برادران احضار نموده است که ازین در طی مسافت نموده بحضرتش شرفیاب و در خدمتش بمصر رویم اینك آمده ام که تو نیز همراه باش باهره سر و رویش ببوسید و گفت آمدن من مناسب نیست بلکه باید انتظار معاودت شما را ببرم غریب با چشم اشکبار لمحهٔ ساکت ماند وگفت اکنون که از آمدن معذوری سعید را بفرمای تا رفیق طریق شود سعید گفت ابخدا وند اگر این اندیشه ممکن بود سعادت خویش دانستمی لکن من نیز بخدمات خاتون خویش مشغول و منتظر مراجعت شما خواهم بود چون ولایت مصر طرب انگیز است امید که بر وجود نازنینت خوش بگذرد خصوص فصل زمستان مصر که بخرّمی معروف است

پس باهره با فرزند وداع نموده وی را بحفظ و حمایت الهی سپرد و بحقوق مادری سوگند داد که در این سفر وی را فراموش ننماید و برای تسلی دل محزونش بنامه ومراسله مبادرت کند غریب گفت ای مادر چگونه حق عطوفت را از خاطر فراموش کنم که سالها در حجر تربیتم پرورده و خواب و راحت خویش محض آسایش من حرام کردی فرستاده امیر مقارن این حال دق الباب کرد که وقت عزیمت است غریب مجدداً

رسم دست بوس بجای آورد و مادرش اشك حسرت از دیده فرو ریخته از بوسه فرزند توشهٔ ایام فراق بر گرفت و امیر غریب با برادران روانه شدند باهره و سعید از غرفه بدنبال این قافله نظر دوخته بودند تا از آن حدود غایب شدند

فصل هشتم — از حال غریب کوی در کشور مصر

چون این سفر نخستین دفعهٔ بود که غریب از بیت‌الدین مهاجرت کرده منظر جبال لبنان را از دور تامل میکرد و بر اسبی کوه پیکر سوار بود خورد سالی وی با سواری این نوع اسبان منافاتی نداشت چه سواری را نیکو آموخته بود و امرای لبنان خاصه خاندان امیر بشیر که اصطبل او ضرب المثل بود اوقات جوانی را بر پشت اسبان تازی نژاد میگذرانیدند لباس غریب عبارت بود از چپیه (کوفیهٔ) حریر که بر آن عقال اعراب بدوی بسته و قبائی ابریشمین در بر کرده روی آن بالتوی که شمسه های کلابتون داشت پوشیده بود تمام سواران موکب را توجهی خاص بجانب وی بود برای خورد سالی و جمال و کمالی که جذب قلوب میکرد و هرگاه بقریهٔ یا جائی خوش منظر میرسیدند میگفتند این امیر خورد سال را خبر دهیم تا از تماشا بهره یاب شود

شبانگاه دهکدهٔ را محل استراحت نموده روز دیگر بر مراکب برنشستند و چند روز قطع مراحل کرده تا بخدمت امیر بشیر رسیدند پس از تقدیم مراسم ادب در ملازمتش رهسپار مصر شدند و عدد آنها از صد سوار افزون بود و مردمان نواحی بدیدار امیر بشیر که سالها صیت شهامت وی شنیده بودند ازدحام میکردند

پس از آنکه بساحل نیل رسیدند اسبان و بنه خود را بکشتیها حمل نموده همیراندند تا وارد (غربه) شدند که در نزدیکی دمیاط است کار گذارد میاط بخدمت امیر فرستاده از سبب ورود آن دیار پرسش نمود امیر جواب گفت که مقصد ما مصر وزیارت حضرت خدیو است کار گذار در خواست کرد که آن شب را در غربه توقف کرده روز دیگر بسر حد دمیاط عزیمت نمایند امیر اجابت نموده شب در آن قریه بسر بردند ومایحتاج اردو را از همه چیز کار گذارد میاط نفرستاد بعد از صرف چاشت و خواب قیلوله به تفرج مزارع و بساتین و بیشه ها رفته ساعتی چند بسیر و گردش مشغول بودند

غریب درین موقع وقت را غنیمت شمرده شرح وقایع سفر را برای مادر نوشت زیرا که تماشای آن مناظر خرم بهیچوجه خیال وی را از یاد مادر منصرف نکرده بود چون نامه را بپایان برد از خیمه بدر آمد احدی را ندید نظر باطراف افکنده زمین مسطح مصر را دید که خاك آن بسیاهی مایل بود و تلال و جبال نداشت یادی از دره و ماهور اراضی لبنان نمود و چشمه سار و رودهای آن را بخاطر آورد درین خیالات قصر بیت‌الدین و مزارع و بساتین آن و مادر مهربان وسفارش او بیادش آمده نالان و گریان شد تا مقارن غروب آفتاب نظرش بافق افتاد که برنگ قرمز و زرین و سیمین جلوه میکرد معهذا از یاد مادر غافل نمیشد و محبت و جذبهٔ شوق در باطنش هیجان میکرد و آرزویش آن بود که کاش بال و پری میداشت و بسوی مادر پرواز مینمود

درین حال امیر با فرزندان و خدم و حشم مراجعت کرده پرسید ای فرزند چرا بتفرج نیامدی شرح نامه نوشتن بمادر را معروض داشت و تمنا کرد که آن مکتوب را بسوی بیت‌الدین بفرستد امیر قبول فرمود بعد از صرف شام خیلی زود بخوابگاه خویش رفتند و از خستگی سفر راحت شدند

روز دیگر علی‌الصباح کارگذار دمیاط نزد امیر آمد که اینك جواب عریضه‌ام از حضرت خدیو رسیده که تاکنون مهمانی محترم تر از امیر بشیر بدیار مصر نیامده است و باید با کمال احترام بدین سوی گراید و در همه جا مهماندار و سورسات و مستقبلین شرایط خدمت بتقدیم رسانند امیر با اولاد و ملازمان روانه شدند و چون ببولاق بندرگاه مصر رسیدند حاکم شهر حنای بحری را که از اهل حمص بود بخدمت امیر فرستاد که چون خدیو درین دو روزه وارد میشود عجالةً تا آمدن او در قصر خزانه‌دار که در جزیره روضه مقابل مصر قدیم است نزول اجلال نمایند امیر با همراهان بقصر مزبور رفتند

غریب را وسعت شهر قاهره و کثرت ازدحام مردمان در آنجا عجب آمد چه تا آنروز چنین شهر بزرك و آباد و پر جمعیت ندیده بود و هر چه در نظرش بدیع می آمد سؤالاتیکه موجب آگاهی باشد از همراهان مینمود و از جزیرهٔ روضه که در وسط نیل مبارك واقع شده و آن عمارت عالی که برای منزل مهمان محترم معین و تمام مایحتاج و خدام که حاضر خدمت بودند خوشوقت شد و در آن شب نیز نامهٔ بسوی مادر فرستاد

فصل نهم — احوال مصر قاهره بشنو بگوش هوش

روز دیگر امیر بشیر بملاقات ابراهیم پاشا در قصر مخصوص وی که در خارج قاهره بود رفته دو فرزند خود را همراه برد و در سفارش غریب باحمد که از مهمانان آن مکان بود تأکید کرد که شرایط مهربانی بجای آورد این احمد سابقاً داخل خدمت نظامی بوده و در آنوقت عمارت (خزانه‌دار) را از طرف خدیو بوی سپرده بودند امیر غریب را برای تفرج ترغیب نمود و امیر نیز با کمال خوشنودی پذیرفت چه از ملاقات رسمی برای صغر سن چندان راضی نبود

پس احمد جمعی از ملازمان امیر بشیر را با امیر غریب باطراف جزیره برد چون بمقیاس نیل رسیدند شرح بنای آن و کمیت قیاس زیاده و نقصان آب را بیان کرد بعد از آن در قایق نشسته بشهر قاهره آمدند غریب از مشاهدهٔ عظمت رود نیل و مزارع حبوبات و نخلستان که در دو طرف نیل بود و هم از احوال مصر قدیم و مبانی آن سئوالات می نمود و احمد از هوشمندی و زیرکی او در شگفتی بود و چون در بازارهای تنگ مصر قدیم عبور میکردند همه خلق نگران آن جوان و لباس عربی او و شنل کلابتون دوزی که دو آستین آن بر دوشانه فرو افتاده و حیران جمال و متانت وی بودند

(با طلعت زیبائی کان شوخ پسر دارد ☆ هر کس نگری باوی از مهر نظر دارد)

ناگاه نظرش بر بنای عظیمی افتاد که آثار شکستگی و طول ایام بر دیوار آن عیان بود و بقلعه ها بیشتر میشمود که بعمارات رسمی از احمد در اینباب پرسش نمود گفت این مقام معروف است بدیر نصاری و در آن چندین معبد و کلیسا واقع است پس از گردش اطراف آن بدروازه دیر رسیدند که نقشی از عهود سالفه یاد میداد و در دیوار جنوبی آن دو برج هولناک که ویرانی بر آن احاطه کرده و در میان آن دو برج درگاهی عالی واقع شده غریب گفت من در دنیا لندن هیچ دیری باین عظمت و این شکل ندیده ام احمد گفت بلی چنین است در این نواحی از این عمارت قدیم‌تر نیست و سبب آنست که این دیر در اول بنای آن قلعه بود که ایرانیان چندین قرن قبل از میلاد چون بر مملکت مصر مستولی شدند بنیاد نموده بنام کرسی مملکت خویش [حصن بابل] نامیدند

[زین نقش و نگار در و دیوار شکسته ☆ آثار پدید است صنا دید عجم را]

و در عهد خلفای اسلام که عمرو عاص بفتح این بلاد لشکر کشید اهل مصر در این قلعه محصور شده پس از آن مصریان درآن سکنی نموده باسم دیر معروف شد

غریب خواست در آن قلعه درآید و داخل آنرا نیز مشاهده نماید احمد گفت دیدنی بسیار در پیش است که اهمیت آن از این دیر بیش است پس از آنجا گذشته بجامع عمرو عاص رسیدند احمد گفت این نخستین مسجدی است که در مصر بر پا شده و چون به (قناطر السباع) رسیدند احمد شرح داد که ملک بیبرس ملقب بملک ظاهر که از سلاطین ممالیك بود برای بردن آب بشهر قاهره این سد سدید را بنا نموده است پس بر تل مرتفعی بر آمدند که مشرف بر قسمت بزرگی از قاهره بود که در دامنه کوه مقطم واقع شده چون بشهر مزبور در آمدند غریب در کثرت مردمان تأمل میکرد واهل شهر درهیئت ولباس آن جماعت لبنانی وامیر زاده مینگریستند

خیابان های شهر در آن عهد تنك بود و بطرز این عصر شارعهای وسیع و خیابان های درخت کاری نداشت در حدود اسمعیلیه و فجالهوشبرا و توفیقیة که اکنون عمارات عالیه است در آن زمان باغ و بستان و مرغزار ها بود و بر سبیل ندرت خانهٔ در آن مشاهده میشد

خیابانی که بالنسبة از سایر کوچها طولانی تر و آباد بود یکی خیابان فاصل ما بین باب حسینیه و باب سعادت بود که خیابان حسینیه و برده فروشان و غوریه تا صلیبه را شامل بود دیگر خیابانی که بموازات آن ممتد بود از دروازه شعریه تا باب سیده زینب و باب شعریه و شعراوی و بین السورین و شارع منصور پاشا و درب الجمامیز جزء این خیابان بود ما بین این دو خیابان کوچه حمزاوی و صیارف و بیرکة الفیل بالنسبه بسایر کوچهای مصر قاهره آباد تر بودند .

فصل دهم — رسم دو سه است بس شگفت انگیز

بالجمله امیر غریب با احمد و همراهان تفرج کنان همی رفتند تا به [حدیقه ازبکیه] رسیدند که باغی خرم وگرداگرد آن ترعهٔ خندق مانند که درختان دلکش و درهم داشت

پرا آن احاطه نموده همینکه از پل عبور کرده بباغ در آمدند ازدحامی فوق العاده دیدند احمد گفت امروز یکی از ایام مخصوصه مصریـان است معروف به (دوسه) باید وقت را غنیمت شمرده قدری تماشای واردین بنمائیم لکن اهم فرایض آن‌است که باحزم واحتیاط تمام مراقب حال خویش باشیم چه در این مواقع طراران و کیسه بـران از دست و جیب مردمان هرچه سیم وزر وآلات قیمتی باشد میربایند

(دزد ندیدی که رنك چهره رباید ☆ سرمه ز دیده برد نهانی ز انسان)

ناگاه شخصی معمم که بر مرکبی تازی نژاد نشسته بود پدیدار شد احمد گفت ای امیر ببین که این اسب چگوله مانند عروسان عشوه گر همی خرامد هم اکنون خواهی دید که این شیخ سواره بر دوش و پشت مردمان‌عبور خواهد کرد و پس بمکان مرتفعی بر آمده سیر این منظر بدیع می کردند غریب دید که مردمان روبر زمین خفتند و خود را بیکدیگر بطوری چسبانید ند که اندك فاصله میان آن ها نبود پس آن سواره کـه شیخ سعدیه بود پیش راند و دو جلو دار لکام مرکب وی را بدست گرفته میکشیدند چون مرکب بان پل فوری که از ابدان مردمان ترتیب یافته بود رسید ابتدا رمیده قـدری عقب رفت ولی مجدداً لکام وی را کشیدند و پای برمردم‌خاکسار نهاده‌با کمال آرامی‌میرفت وهرکه دست وپای مرکب بر اعضای او رسیده بود بعداز آنکه شیخ میگذشت برخاسته برای تبرك دنبال او میرفت غریب انگشت تحیر بدندان گرفته همی باك داشت که مبادا در زیر سم مرکب کسی تلف شود لیکـن بسلامت ماندن و آسیبی نرسیدن زیاد باعث حیرت ودهشت میشد

فصل یازدهم — حال پردگیان امراء ممالیك

نزدیك زوال بود کـه احمد از امیر غریب استدعا نمود ناصرف چاشت را در منزل وی فرماید کـه باین مکان نزدیك بود غریب قبول نموده از خیابانی وسیع سمت کـوچه معروف به (قیسون) رفتند درین کـوچه دری عالی بود ودربانی باجامه ودستارسفید آنجا ایستاده احمد ویرا بخواند ودر گوش او گفت امروز مهمانی چند کەازدیار بعید آمده اند بر ما وارد میشوند زنان را بگوی تا بر کناری روند دربان از پیش رفت و احمد با مهمانان

از عقب داخل صحن گشاده شدند و از آنجا بسرائی دیگر در آمده در اطاق پذیرائی وارد و بر بالشها تکیه زدند بعد از صرف قهوه طعام حاضر شد و پس از تناول طعام تجدید قهوه نمودند و برای خواب قیلوله غرفهٔ که مشرف بکوچه و خانهٔ طرف مقابل بود برای محل استراحت غریب مهیا شد

هنوز چشم وی بخواب نرفته و نیاسوده بود که غوغای هایلی بگوش وی رسید و نالهٔ استغاثه زنی از خانهٔ مقابل آن غرفه شنیده شد امیر از روزن نگریست دختری دید همچون ماه تابان که مردی از اوباش چنانکه خار بدامن گل آویزد یا مار که بر گنج حلقه زند بوی در آویخته همی زند مثل آنکه قدرت و اختیار تمام در آزار وی دارد غریب را از مشاهدهٔ آن حال دل بهم بر آمد و تنی چند از مردم لبنان را باستخلاص آن بیچاره مأمور نموده و میخواست خود را از روزن بزیر افکند احمد درین حال از در در آمد و بر غیرت و شهامت وی آفرین خواند ملازمان امیر آن زن پری رخسار را از مرد دیو کردار خلاص نموده با مردی که از وی نجات داده بودند نزد غریب حاضر آوردند و آن ناکس بآواز بلند فریاد میزد که ای مردم این زن را که ملک طلق من است بکجا میبرید غریب در شگفتی بماند و سر آن واقعه را سؤال نموده احمد گفت ای امیر این زن بحسب فرمان شده ی از آن او است و اختلاف رتبه و انکار زن و اصرار مرد را داستانی است همانا از چندین قرن پیش حکمرانان این ملک گروهی از چرکس و ترک بودند که اسم امراء ممالیک نامدار و در مبادی امر از غلامان ترک خلفای بنی عباس و سایر سلاطین اسلام محسوب میشدند که والیان ترکستان این غلامان را در ضمن هدایای ... بحضور سلاطین میفرستادند پس چون دین حنیف اسلام را می پذیرفتند بدین وسیله طرف عاطفت خلفاء و سلاطین اهل ایمان شده آنان را بمراتب و مناصب عالیه منصوب میفرمودند لذا آنجا که همیشه هوای الریاسة و ملک داری در خاطرشان خلجان مینمود در تحصیل وسایل این مقصود بذل جهد کردند تا در اواخر دولت آل ایوبیه سلطنت مصر متصرف آنها در افتاد و آنان را سلاطین ممالیک میخواندند چون دولت عثمانیه را مملکت مصر مسلم شد آن جماعت از مرتبهٔ سلطنت باسم امرا و کارگذاران آن دولت خوانده شدند لکن باز هوای استقلالشان در سر بود و دولت را امکان استیصال آن قوم میسر نگردید تا زمان محمد علی پاشا خدیو حالیه مصر که مدت دوازده سال قبل طرح تدابیر ریخت

ورشتهٔ حیات خورد وبزرك آن جماعت بگسیخت واموال وضیاع وعقار ایشان را بحیطه تصرف آورده برمالکیان را بلشکر ورعیت بخشید که هرکرا بچنك آرند در حکم جواری وکنیزان باشند وجمعی که بچاکری وغلامی آن امرا قبول نمیشدند امروز زنان وکودکان ناز پرورده را غلام وکنیز خویش نموده اند

(آنانکه ببندگی نمی ارزیدند ✲ امروز کنیزان و غلامان دارند)

و این زن بموجب حکم مدت ده سال میگذرد که در چنك عقوبت این مرد ظالم که از آحاد سپاهیان مصری است گرفتار بود

امیر غریب را گریه ورقت آمد دریذوقت خادمهٔ بیامد وگفت سیده کامله اجازت حضور نزد امیر همی خواهد احمد گفت این همان زن اسیر است آنجا بشهامت وبزرگی شما آورده آن زن درآمد وخود را برقدمهای غریب انداخته تضرع وزاری وگریه وبیقراری آغاز کردن گرفت وویرا بجان وسر پدرش امیر بشیر سوگند داد تا از آن ورطه اش نجات دهد واز آن دیار باخود برد امیر بازوی زن بگرفت وبنشاند وتخلص وی و شفاعت نزد پدر و همراه بردن بالبنان همه را متعهد شده گفت امشب ترا در منزل احمد بسر باید برد تا نزد پدر حال ترا مکشوف سازم کامله امیر را ببوسید ورفت آن شوهر ستمکار نزد رئیس ضبطیه تظلم نمود پس از آنای دطلب رئیس گفت طرف دعوی پسر امیر بشیراست که مهمان حضرت خدیو ورعایت حرمتش برما واجب مینماید چاره نیست مگر آنکه زن را خشنود سازی تا با تو سازکار شود

طرف عصر امیر غریب با احمد و ملازمان بگردش باقی شهر قاهره روان شدند تا بقلعهٔ جبل رسیدند احمد گفت ای امیر دردیواخانه همین قلعه بود که قتل امراء ممالیك روی داد وچون بدر قلعه رسیدند رئیس قراولان مستحفظ وا بالباسی دیدند که غریب تا آن روز چنان لباس ندیده بود وآن پیراهن کشی بود چین چین وسفید رنك که تا زانو میرسید روی آن کمر بندی ابریشمی رنگا رنك بسته وبالای آن بالتوی از چوخا که تکمه وشمسه داشت وبسرش کلاه درازی که نوك آن بپشت سرافکنده ومنگولهٔ بلندی از آن آویخته ویك جفت غداره وطپانچه وخنجری بکمر استوار وشمشیر خمیدهٔ نیز از گردن حمایل نموده قد بلند وشاربهای بزرك وچشمان درشت داشت آثار شجاعت و نشاط خاطر از او

مشاهده میشد احمد از وی اجازت دخول قصر خواسته چون در قلعه آمدند امیر
پرسید که این قراولان از چه طایفه بودند گفت از قوم ار ناؤت که از لشکریان ولایت
البانی و در طرف روملی هستند و چهار هزار تن از ایشان در ابتدای خدیوی محمد علی پاشا همراه
بمصر آمدند و خدمات شایسته نمودند.

ورود غریب و همراهان از دروازهٔ غربی قصر بود که مشرف بر میدان است نزدیک
دروازه تلی بود احمد گفت شرح داستانی که متعلق باین دروازه و تل است شنیدنی است
و بیان خواهم نمود پس تاملی در وضع قلعه نمودند که در دامنه کوهی واقع و بعضی از
دیوار های آن از کوه تراشیده شده و یك برجستگی شامل بر ممری تنك از سنك ساخته
شده است که از آنجا بسمت بنا های قلعه میرود و بقدری بزرك است که گوئی شهر کوچکی
است پس بر آن بلندي بر آمدنـد احمد روی بغریب کرده گفت این موضعی است که
افزون از چهار صد تن امرای ممالیك با لباس رسمی دعوت شدند برای قهوه خوردن و
رسم تودیع طوسون پاشا پسر محمد علی پاشا که بامر دولت عثمانی محاربهٔ وهابیان را کمر بسته
عازم جزیرة العرب بود و بعد از صرف قهوه از تالاری که مجلس خدیو بود بیرون آمدند
و درین نقطه لشکریان صف بستهٔ موقع احترام بودند با آن معاهده و حکم محرمانه که
از طرف خدیو داشتند و چون امراء ممالیك باین تنگنا رسیدند جماعت ارناؤت ومغاربه
از اطراف ایشان احاطه نموده فوراً دروازهای قلعه را بسته (بر آن قوم لشکر نهادند
تیغ راندند سیلاب خون بی دریغ) فقط از آن جماعت یك نفر بسبب شغل شخصی عقب
مانده بود و چون باین دروازه رسید و لشکریان می آمدند در کناری ایستاد تا آنان
بگذرند بغتةً دروازها بسته و صدای شلیك از قلعه بلند شد آن شخص دانست که خطری
بیارانش رسیده از شهر فرار نموده مفقودالاثر شد

غریب و چاکران وی این حکایت را شنیده روانه بیوتات مثل ضرابخانه و اسلحه
خانه شده وچاه معروف به (بئر یوسف) که منسوب بسلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب
بانی آن قلعه است مشاهده نمودنـد و بر موضعی دیگر که مرتفع بود بر آمده عمارات
کثیره و وسعت قـاهره و بساتین ونخلستان محیط بآن بنظر در آوردند ولی هوای این
مملکت بصافی هوای سوریه و لبنان نبود زیرا که ازین اراضی بوزیدن باد هـا و عبور

مردمان غالباً غبار متصاعد است و از عقب این عمارات و بساتین رود نیل را مشاهده نمود که شعاع آفتاب بر رونق آن افزوده و منارات مساجد که بچندین صد میرسید موجب تعجب و دهشت بود

پس از بیرون آمدن از قلعه احمد برای سواری آن جماعت الاغهای مصری حاضر کرده بود از رهواری و تندی آنها شرحی گفت وقت غروب بود که بمصر قدیم برگشته از آنجا با قایقها بجزیرهٔ روضه آمدند چون بدر قصر رسیدند غریب مسابقت نموده از مراجعت پدر و برادران جویا شد و معلوم کرد که ساعتی قبل وارد شده پس بحضور آمده بر دست امیر بوسه داده داستان تفرج آن روز را فرو خواند و ضمناً رهائی آن زن مظلومه را از بند ظلم شخص سپاهی استدعا نمود امیر بشیر گفت ای فرزند ما را درین کار سخن گفتن نشاید چه این دیار را رسمی و حکمی دیگر است و بر خلاف حکم کلی حضرت خدیو نباید سخنی بگوئیم عجز و الحاح او چون اثری نکرد محرمانه مطلب را با احمد در میان نهاد احمد گفت امشب را باید تأمل نمود تا فردا تدبیری بنظر آید پس از صرف شام غریب باطاق راحت خود رفته نامهٔ ببهادر نوشت و تمام سرگذشت و احوال را باز نمود

فصل دوازدهم — شرح حال صعید مصر یا مصر علیا

روز دیگر فرزندان بحضور امیر بشیر رفتند در حالتیکه برآشفته و روی ترش کرده مشغول خوردن قهوه بود احدی را جرأت آن نبود که از باعث تغییر خاطر وی سؤال کنند یا در شفاعت آن زن سخنی رانند یکی از پاسبانان قصر خبر داد که حنای بحری اذن شرف حضور میخواهد امیر شادمان شده وی را باکرام پذیره شد و پس از تحیت و سلام بحری بعرض رسانید که خدیو جلیل ایشان بحکمران محلی مصر مقرر داشته که حضرت امارت پناهی را بجانب (بنی سویف) که در صعید مصر بخوبی آب و هوا موصوف است روانه دارد و با آرامش خاطر تا معاودت حضرت خدیوی از اسکندریه در آنجا اقامت کنید پس محرمانه حالی نمود که در تمامی ایام توقف ممالک مصر سیورسات کافی و ده هزار غروش مصری در هر ماه بکار گذاران امیر تسلیم خواهد شد

امیر اظهار خوشنودی نموده امر بتدارک سفر فرمود کشتیهای بارکش و سوار حاضر شد اموال و رحله را بسفاین انتقال داده بر خلاف جریان نیل کشتی میراندند شبها نزدیک ساحل لنگر اقامت افکنده تمام لوازم آسایش مهیا بود

غریب درین مسافرت غرایب آثار مصر را از دو طرف ساحل با دقت مشاهده و هر چه را لازم میدانست استفهام مینمود چون از جیزه میگذشتند از کناره آن اهرام را دید و از چگونگی آن پرسش کرد یکی از ملازمان گفت این عمارت بنای دیو است غریب بآن سخن التفاتی نفرموده از دیگری پرسید تا فهمید که آن مقابر اجساد فراعنه است که برای حفظ ابدان از حوادث روزگار بنا کردند

و در جریان نیل ملاحظه کرد که از جنوب بشمال روان است در زمینی پر نعم و قبایل زراع که در مشرق و مغرب آن در رشته جبلی بامتداد نیل بمسافت چند روزه راه کشیده شده ازین روی صعید را (وادی نیل) خوانند غریب درینوقت در خاطر خویش مقایسه اراضی و سرزمین لبنان میکرد حال آن زن امیر را بیاد آورده فوراً بحضور امیر آمده زبان شفاعت گشوده (گفت ای سلطان جوان رحم کن بر این غریب) امیر گفت در اینباب بقاضی بغدادی سفارش کردم که وی را مساعدت کند و چنین دانم که طلاق خواهد گرفت و در سفرهای هر دیار که خواهد باجازت حاصل میکند اما همراهی وی با ما صورت نبندد زیرا که حرمخانه با ما نیست و زنان مسلمان را در حجاب باید بود غریب زبان ثنا گشوده دست پدر را ببوسید

هر روز براین دستور راه می پیمودند و چون کشتی بر خلاف جریان نیل حرکت می کرد بارامی میرفت و شبها غالباً بر ساحل غربی که آبادتر بود اقامت مینمودند تا بمدینه (بنی سویف) رسیدند حاکم آنجا استقبال نموده بر کنار نیل منزلی در خور ایشان در قریه (فشن) مهیا نمودند در حین ملاقات امیر از مهابت وی لرزه بر اندام حاکم و همراهان افتاد

فصل سیزدهم — امیر غریب

امیر بشیر چند اسب تازی نژاد اصیل باخود آورده بود که پنج رأس از آن را

بنزد خدیو مصر تقدیم نمود و بقیه را برای سواری خود و فرزندان وخواص خدم نگاهداشت پس از ورود (فشن) روزی میل بسواری نموده از حاکم بنی سویف پرسید برای اسب تاختن کجا مناسب تر مینماید حاکم بعرض رسانید که در سمت شرقی این کوهسار زمین مسطح وریک زار است که اسب تاختن را نشاید

روز دیگر صبحگاهان امیر با اولاد و اتباع اسبان را بشرقی نیل فرستاده خود نیز بگذشتند و بدان مقام خیمه بر افراشته خوردنی و آشامیدنی و لوازم معیشت یک روزه را همراه بردند

اندکی از بر آمدن آفتاب گذشته بدان جایگاه رسیدند چاکران بنصب خیام و سایر خدمات مشغول شده امرا و خواص رجال باسب تازی و جرید بازی پرداختند غریب هم در آن میدان بود و هنر نمائی میکرد چه در سن شش سالگی سواری آموخته بود و چون بر مرکب بر نشستی گوئی سالیان دراز در این کار بود و هم درجرید بازی و تیراندازی و شمشیر زدن کمال مهارت داشت چپیه ابریشمین برای منع تابش آفتاب بر سر افکنده و همگی را از سبکروحی و چابکی خویش در حیرت انداخته بود خصوص حاکم و مردمان بنی سویف که در کار وی بشگفتی مانده آفرینها خواندند (چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش) تمجید و تحسین ایشان مهیج نشاط جوانی شد و چندان جولان داد که اسب سواری وی خسته شد پس نزد پدر آمد حاکم وی را ثنا گفت و پدر سر و رویش ببوسید غریب نظرش باسب حاکم افتاده اذن خواست بر آن بر نشسته هنر وی را بیازماید حاکم چارهٔ از قبول نداشت ولیکن گفت بر حذر باید بود که اگر این مرکب سر کشی کند کسی زمام آن را نتواند کشید غریب بخندید و غرور جوانی و حمیت در وی اثر کرده بر پشت مرکب بر آمد سواران دیگر بواسطه خستگی مراکب فرود آمده بتماشای آن سوار خورد سال مشغول بودند

غریب هنگام سوار شدن سر کشی اسب را در یافت معهذا خاطرش حریص بر تاختن شد و در کمال قوت مرکب بر انگیخت اسب با تمام سرعت و نهایت تیز رفتاری چون تیر پران راه صحرا گرفت و درطرفة العینی از نظر ها پنهان شد سواران پنداشتند که غریب را زمام اختیار در دست است و بزودی باز همی آید مدتی بر آمد و اثری پدیدار نگشت امیر

نعرهٔ کشید که این پسر را دریابید سواران راه بیابان گرفته بهر طرفی هی تاختند و امیر بر آتش انتظار بیقرار شد

در این هنکام موقع طعام رسید و سفره کستردند امیربا رجال خویش مشغول چاشت خوردن شدند ولی همه را چشم براه بود که شاید غریب و دیگر سواران مراجعت کنند یکي دو ساعت گذشت و اثری از یوسف گمگشتهٔ دیار مصر ظاهر نگشت امیر بسوي حاکم که اصلا از نژاد ترك عثمانی بود نظر افکنده وبرا با رنك پریده و حال اضطراب دیده پرسید در این غائله چه اندیشی پاسخ داد که عقلم بجائي نمیرسد همینقدر خاطر امارت پناهی را آکاه میکنم که این مرکب را چند روزي بیش نیست که خریده ام از اعراب و هنوز بمقام آزمایش نیاورده ام از اعراب شنیدم که گفتند توسن سرکشی است امیر گفت آن اعراب را میشناسی گفت نام ایشان را ندانم ولی از طایفه بنی واصل اند که در این صحرا سکونت دارند امیر بر پاي خاسته فریاد نمود که بي شبهه این مرکب بهمان قبیله باز گشته دلیلی بسوی ایشان اکر هست حاضر کن حاکم گفت دلیل راه هست لکن بیابانی خطرناك در پیش است امیر بر آشفت که با این دلیران لبنانی نام خطرات بردن خطا است هم اکنون بیاید تنی چند از اعراب که راه را بشناسند حاضر نمود و من خود بتفحص حال این پسر رهسپار میشوم فرزندان وی خلیل و امین و جمعی از مردان کار دیده گفتند امیر را تکلف این زحمت نشاید اینك مأمتوجه انجام خدمت شویم اصحاب بر مراکب بر آمده پسران امیر را نیز مانع از طی مسافت شدند لکن امیر امین از فرط محبت که با غریب داشت و خود باعث مسافرت برادر از بیت الدین شده بود گفت من از پاي ننشینم تا برادر را بیابم و برین عزیمت سوگند یاد نمود

فصل چهاردهم ـ در جستجوی سواران شتو برای غریب

سواران دو دسته شده از سمت شمال وجنوب صحرا بجستجو در آمدند وامین در دستهٔ بود که بسمت جنوب روان شدند وباهر دو دسته راه شناسان بودند وقرار بر آن دادند که هنکام فروشدن آفتاب در مکانی که مابین آن دو طرف بود باهم تلاقی نموده از نتایج تفتیش یکدیگر آکاه شوند

هنگام غروب خبری از سواران بامیر بشیر نرسید وبواسطه فرزندش امین راضطراب بیفزود حاکم را دید که غرق بحر خیالات است از موجبات فکرت وی بپرسید گفت گمان این بامده رفتن امیر امین با این جماعت اندك خطا بود چه اعراب خونخوار این بادیه مردمانی جنگجویند وتاکنون حکومت را بر آنان استیلای کامل حاصل نشده و در آن میدان جمعی دزدان و راهزنانند که با وجود حزم و سیاست خدیو معظم مکرر برین بلاد هجوم آورده بنهب و غارت پرداخته اند واین اقوام پیوسته بخیانت و نافرمانی منسوب بودند وگاهی اتفاق می افتاد که امرای ممالیك از حکومت فرار نموده باین قوم ملتجی میشدند وا کنون فرمان خداوندر است

درین مکالمات که حاکم مینمود چشمان امیرافروخته شد وهیأت وی مانندشیر خشمناك گردیده هولی عظیم بردل حضار مستولی شد عاقبت امیر فرمود با آنکه جماعتی از دلیران کار آزمودهٔ لبنانی که بشدت شجاعت نام آورند بافرزندم امین همراهند هرگاه شب بر آید وخبری از ایشان نرسد بایست خود براثر انان بروم

با اصرار حاکم بر ممانعت از این سفر عزیمت امیر را وهنی طاری نگشت و فرمود رخش رازین کنندردینموقع غباری از دور در افق هویدا شده سواری چند از مسافت بعیده مشاهده گشته و اسباب مسرت گردید لکن چون نزدیکتر آمدند عدهٔ ایشان اندك بود وامیر امین دیده نشد سواران از گرد راه رسیده عرضه داشتند که امیر امین سوگند یاد فرمود که باز نگردد مگر آنکه برادر را بیابد و این عریضه را تقدیم نموده است امیر سرنامه بگشود واین مضمون را مندرج یافت

خداوندکار وپناه من پس از عرض دست بوس باعث تاخیر شرفیابی آنکه هنوز اثری از غریب بدست نیامده وچون آمدن وی بسوی مصر بسعی من شده بود لهذا قسم یاد کرده ام که تا برادر را نیابم بآستان عالی باز نیایم امید که عذرم قبول درگاه افتد ودر حق این مملوك گمان نافرمانی ومخالفت اوامر نرود چه زندگی برمن بامفارقت برادر ناگوار است اینك بیست تن از مردان جنگی را برای همدستی خویش نگاهداشته منتظر فرمانم تا چه دعوی کند حکم خداوند راست

(فرزند فرمان پذیر: امین)

امیر از حامل نامه پرسید فرزندم امین در چه اراده بود گفت ای امیر پس از مرخصی از حضور سواران دو دسته شدند امیر امین با دستهٔ بصوب جنوب راندند و من با دسته دیگر بودم واز طرف شمال رفتیم وتاغروب از بحث وجستجو کوتاهی نرفت واثری نیافتیم و چون بموضعی که میعادگاه ملاقات بود باز گشتیم امیر امین و ملازمان وی هم خبری بدست نیاورده بودند وعازم شدند که امشب بقبیله بنی واصل رفته از آنان تحصیل خبر کنند چه عادت اسبان عرب آن است که گاهی بسوی قبیله وصاحب قدیم خویش باز گردند وما چند تن بحکم امیر امین نامه وی‌را بحضور آورده از صورت واقعه چنانچه مشاهده رفته بود باز نمودیم تا رأی مبارك چه باشد

امیر را ازین سخن خاطر بتشویش فروماند لختی سر بزیر افکند پس سر بر آورد و گفت همان بهتر که کار را بخداوند کارساز باز گذاریم که برحفظ بندگان ورد مسافران وهدایت گمگشتگان توانا است حاکم گفت ایخداوند اکنون شب را بباید مراجعت بشهر فرموده استراحت کنید از مروت امیر قبول این مسئول دور بود وگفت مادر بستر راحت غنوده وفرزندانم در بیابان دچار خطرات باشند شرط حمیت نیست چه تواند بود که درایم شب حاجت بمعاونت ایشان افتد پس باید در همین مقام بسر برد

پس از صرف شام امیر بافرزندش خلیل درخیمه نشسته دنیا در نظرشان از دوری امین و غریب تیره وتار آمد و خواب وراحت را برخویش حرام کرده در تدبیر این کار همی اندیشیدند

فصل یازدهم — اقدامات امیر امین

امیر امین در آن تیره شب قدری برای راحت مرکبان برزمین نشسته باملازمین موکب خویش مشورت کردند وهمه بی پروا وقوی دل بودند مگر دلیل راه که بیمناك گشته وحالش بگردیده نزد امین آمده وگفت زندگی امیر را بقای جاوید باد همانا خطر این بیابان هولناك بشرح نیاید که از مخاوف آن بندرت نجات یافته اند

(همان مرحله است این بیابان دور * که گم شد در آن لشکر سلم و تور)

اعراب این بادیه شعبهٔ از عرب عبابده اند که از شدت شهرت نام ایشان در تمام

این نواحی معروف است وقبیلهٔ که باین مکان نزدیك نزلند جماعت بنی واصل ودردلاوری وشجاعت وبیباکی بر تمامت قبایل برتری دارند هیچ منکری را اجتناب نکنند و از نهب وغارت وفتك وقتل خود داری ننمایند روز ها بیاسایند وشب بخونریزی و راهزنی جنبش آرند دربیم آید امیر خویشتن را دچار بلیتی سازد که عاقبت آن ناپدید است امین گفت همانا تمامت این خطرات مرا معلوم است وهرچند جوان ودر عنفوان شبابم همی بینی درآمیزش با اعراب در نواحی شام زمانی بسر برده واز فتاکی عرب بخوبی آگاهم اکنون ترا باید که در خدمت خود پایداری کنی ومرا در اقدام باین کاردل قوی سازی پس از سایر سواره پرسید که شما چگونه اید ودرین ورطه همدستی خواهید نمود یا بعجز وسستی عنصر تن در داده اید همگی اظهار یکدلی کرده گفتند تن و جان ما مطیع فرمان است همه را نوید ها داد ودر ترتیب حرکت واینکه مرکز خویش را بامناسب فاصله ونزدیکی هرفردی با دیگری محفوظ دارند خرد مندانه دستور العمل کافی باز نمود

ودردل شب بر اسبان تیز رفتار نشسته تیغها از نیام آخته بسوی بنی واصل تاختند دلیل راه پیشا پیش میرفت و مردی دیگر مشعل در دست داشت تا هر که از دور بسه بیند از مردم آن دیار پندارد قسمتی از شب بگذشت و در نظرشان جز افقی تیره آثاری از آبادی در نیامد

پس از ساعتی چند سیاهی از دور بدیدند که گوئی سواری در نزدیکی آنان بسر جانب راست همیراند امین یکی را بتفحص حال بفرستاد فرستاده بزودی باز گشت و لگام اسبی زین کرده در دست و میکشید چون دلیل راه بروشنی مشعل نگاهی در آن کردفریاد بر آورد که اینك مرکب حاکم بنی‌سویف است آن پسر چه شد و بکجا ماند امیر امین نزدیك آمده ماجری ندانست و در بحر حیرت و ضجرت مستغرق شد یکی از آن میان گفت گمانم چنان است که امیر غریب از اسب در افتاده باشد باید در این نزدیکی ها بسراغ وی رفت ابن بانك بر وی زده گفت این پندار باطل را از خود دور کن که برادرم سالی چند از این پیش در صحرائی که پست وبلندش از این بادیه بیش بود از اسب نیفتادی و دراسب‌سواری با خورد سالی داد هنر بدادی چگونه این خیال را باورتوانم کرد دیگری پیش آمده گفت ای خداوند بیچارگان پسر ... (مقصود

امیر بشیر است) که هرگز امیر غریب از اسب نیفتاده چه من پایداری وی را بخوبی
شناخته ام و گواه این مطلب آنکه زین بر حال خویش باقی است و رکاب از ستور
خود نگسسته و این نوع رکاب را خاصیتی است که چکمه را سخت نگاهدارد و اگر
جوان از بالای زین غلطیده بود خدای نخواسته پادر رکاب میماند و ازعقب مرکب
میشد و حقیقت کار را جز خدای کس نداند در این حال رفتن ما را بمقام قبیله بنی واصل
سودی نخواهد بود چه بظهور پیوست که مرکب نزد آنان نرفته پس احتمال رفتن غریب
بدانسوی بعید تر مینماید راه صواب آن است که راه و خط گردش را تبدیل نموده در
جهات این بادیه عرضاً پراکنده شویم و استقصای بلیغ نمائیم و بارامی قطع بیابان کنیم
با تأمل بهر سوی نگریم و بر عده مشعلها افزوده مابین هر دو دسته مشعلی بکشند تا
از یکدیگر آگاه باشیم همگنان را این راي پسند آمد و بدین دستور بحرکت در آمدند
صدای سم مراکب شنیده نمیشد چه زمین رمل بود وهمه را دیدگان بصحرا دوخته شاید
گوهر مقصود و یوسف مفقود را باز یابند

تقریباً سه ساعت که گذشت دفعةً اسبان شیهه کشیده گوئیا از امر هایلی رمیده
متوحشند امیر امین سواران را بفرمود تا بر جای خویش بایستند همگی اطاعت نمودند
مگر یکی از اسبان که آرام نیافت ودر پیش راند مردی که بر آن نشسته بود فریاد بر آورد
که پیکری بر خاك در افتاده است بشتابید تا مطلب چیست سواران برسیدند و مردی
دیدند در خون خویش همی غلطد و در نالهٔ و اپسین است دلها ریش شد و مشعلهایی
کشیدند امیر امین تأمل نمود مردی بجـامه اعراب در سن کهولت و سیه چرده بود
هر چه از حالش بپرسید توانائی جواب نداشت جراحتی از ضرب شمشیر بر گردن
رسیده استخوان گردن را شکسته بود دلیل راه گفت اي دلیران این مرد از راهزنان قبیله
بني واصل است و من او رامیشناسم در این وقت ما را با وی سروکاری نیست باید دنبال
کار خویش گرفت و در پي آن جوان تفتیش نمود امین گفت معاذ الله که من اینمرد را
اینحال بگذارم تا درندگانش قطع اعضاء نموده طعمه خویش کنندو مرا ازحالت وی منظر
هایلی بخاطر میاید که خدای آن روز را ننماید

پس بیکی از چاکران فرمود تا قبری بکنندند و در این حال مرتعش بود و بخاطر

مشعل استغاثه میکرد که برادر خود را باین صورت دلخراش نبیند چون خواستند آن پیکر را در قبر بخوابانند در بغلش چیزی یافتند و از نور مشعل معلوم شد چیپه وعقالی است که امیر غریب بر سر داشت فوراً نعره امین بلند شد که این کشته را ایلك تفتیش کنید شاید اثری دیگر بدست آید درین جستجو گردن بندی زرین از جیب وی بر آوردند امیر گفت این گردن بند برادرم غریب است نشاني دیگر معلوم نشد وروی قبررا پوشانیدند همه را ازاین منظر هایل مهر خموشی بر زبان بود و سر انگشت تحیر بدندان امیر امین لختی گردن بند و عقال را بوسید و بوئید و خیالات مختلف بر خاطرش احاطه کرده دو باره سواران را بجستجو امر فرمود

فصل شانزدهم — این غریب است خوش غریب نواز

امین مانند مار گزیده در التهاب بود و گاهی خیالش مجسم میشد که گویا برادرش در پیش روی وی افتاده مانند آن مرد عرب در خاك و خون می غلطد و گاهی ازدرازی آن تیره شب که مانند شب کور بود شکایت داشت

(سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابي ☆ چه خیالها گذر کرد وگذر نکرده خوابي)

وقتی تصور مادر آن جوان نورس مینمود که اگر فرزندش را آسیبی رسد چه روز و شبی دارد

(نه زماه نوربینند نه زمهرروشنائی ☆ همه روزروزهجران همه شب شب جدائی)

بالجمله این هواجس آتش اندوه را در کانون خاطرش همي افروخت وبرجای خویش افسرده ماند دفعةً بخاطر آورد که خود باعث آمدن برادر وافتادن درین خطر بوده عـرق حمیتش بجنبید و بپای شهامتش راه مقصود را پیش گرفت

(یشق علي الورى قلع الجبال ☆ ولکن هان فی همم الرجال)

پس از آنکه بر مرکب همت بنشست روشني ضعیفی از دور بنظر در آورده بدون مشعل بآن سمت تاخت واز هیچ خطری نهراسید قدری که راه پیمود کسی بنظرش آمد که گاهی دیده میشد وگاهي ظلمت شب مانع ازدیدن او بود

(مینمود از دور مانند هلال ☆ هست بود و نیست بر شکل خیال)

همینکه نزدیکتر رسید صدائی شنید که میگوید (ای عرب نا چیز و سك بادیه از همانجای بر گرد و بر جان خود ببخشای که اینك شربت مرك بر تو پیمایم) امیر امین گفت ای مرد ما از اعراب بادیه نیستیم سخنان خشم را فروهل و از راه صلح ورضا پیش آی که سؤالی نمایم آن مرد گفت سخن خویش همانجای برگو و نزدیك میا که دستوری نیست امین گفت ما مردمان از بلاد بعیده آمده ایم و گمشدهٔ را درین بیابان جستجو مینمائیم هنوز امیر درین گفتار بود که یاوران از عقب برسیدند فرمود تا بر جای خود توقف نمایند تا سخن بانجام رساند چون مشعلها نزدیك شدند تامل نموده دید که سواری است طیلسان سفید در بر و چپیهٔ بهمان رنك بر سر دارد و بر اسبی گلگون بر نشسته بنزدیك امیر امین آمد و گفت خدای گزندی بشما نرساند و اینك شما را بشارت دهم که گم شده خویش را یافته و بمقصود کامیاب شده اید

امین را زمام اختیار از دست برفت و گفت بخدا باز گوی که برادرم غریب در کجا است آن سوار گفت در نزد من با کمال تندرستی و آسایش آرمیده است سپس حرکت نموده قریب یك میل مسافت طی کرده بمکانی که روشنائی را از دور مشاهده کرده بودند رسیدند خیمهٔ چند در آن موضع بر پای بود آنمرد گفت با این ازدحام در نیائید امیر امین گفت بلی من تنها آیم چه این جوان برادر من است

آنمرد امین را بخیمهٔ برد که شخصی در آنجا خفته بود و مردی بر کنار بستر نشسته با کمال تلهف بپرسید که برادرم غریب کجا است آن سوار گفت اینك در خواب راحت است امین آهسته پیش آمد دید دستمالی بر سر برادرش بسته و دیده بر هم نهاده است آن سوار امیر را نگاهداشت و گفت راحت برادر را بر هم مزن و بگذار قدری بخوابد و از رنج بیاساید که جراحتی مختصر بر سرش وارد شده ما بعلاج و ترتیب ضماد پرداخته زخم را بسته ایم و بمشیت و کرم پروردگار خطری نیست امیر را دل آرام یافت و بنشست تا از صورت ماجری آگاه شود آنمرد گفت بهتر آنکه در بیرون چادر سخن گوئیم که این جوان خسته بیدار نگردد

چون بیرون چادر قرار گرفتند مرد صاحب خیمه گفت امروز وقت عصر مرا هوای شکار بر سر افتاد و چون بمقام خویش باز آمدن همی خواستم بانك و هیاهوئی شنیدم

بهوای صوت برفتم و این جوان را یافتم که بچنك چهار تن از اعراب گرفتار است و یکی از آنها بضربت چوب این جراحت را بر سرش رسانده میخواست کار وی را تمام کند بتندی نهیب کرده فریاد بر کشیدم و با شمشیر بر گردن وی اواخته بر زمینش افکندم رفیقانش بگریختند و در نزدیك وی اسبی بود سر بصحرا نهاد جوان را دیدم که از صدمهٔ چوب از هوش رفته وی را بر مرکب افکنده بخیمهٔ خویش آوردم جراحتش را با شیر شست و شو وضماد نمودم و قدری از شیر بوی نوشانیده بر بسترش خوابانیدم پس از آنکه خواب بروی دست داد از خیمه بر آمده سفارش او را بخادم خویش نمودم و درین اطراف نگاهبانی میکردم که مبادا دزدان عرب بر سر ما تاختن آرند تا آنکه شما وارد شدید و شکر خدایتعالی را که بمقصود خویش رسیدید

در اثنای این گفتگو هر چه امیر امین خواست آنمرد را بشناسد چون لثام داشت و برسم عرب لیمهٔ بر بسته روی بود جز چشمان وی نتوانست دید و از تکلم و محاوره اش همینقدر دانست که بدوی نیست و نزدیك بلهجهٔ مصریان سخن میگوید

پس از اتمام سخنان وي پیش رفته دست نگرداش در آورد و گفت جان من رهین الطاف و شرمندهٔ احسان تست و مدت عمر خویش نیکیهای ترا فراموش نکنم و از خدایتعالی محبت ترا جزای خیر خواهم چه شود که از نام و نسب خویش شمهٔ باز نمائی و باعث جای گرفتن درین بیابان را هویدا کنی چه از آفتاب روشنتر است که مانند تو کسی از اعراب بادیه نتواند بود

آن مرد آهی کشیده پاسخ داد که این هنگام از گفتن مطلب معذورم وقت آن است که با چاکران لختی بیاسائید وچون امشب را با تمام تعب تا این ساعت گذرانیده و لحظهٔ آرام نبوده اید چنان دانم که طعامي تناول نفرموده باشید و همی باید که بر این بنده منتي عظیم نهاده بر خوان درویشانه غذائی میل نمائید

ز قدر وشوکت سلطان گشت چیزی کم ☆ ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ☆ که سایه بر سرش افکند چون توسلطانی

امیر را رفتن از نزد برادر ناگوار بود و لیکن بر حسب ضرورت قبول دعوت

نموده بهرهٔ از دیدار برادر بر گرفت رخسار فرشته آثار وی را دید که عرق کرده
این عرق است از بسدنت یا گلاب ☆ و بن نفس است از دهنت یا عبیر
خواست وی را ببوسد خادمی که باد بیزن در دست و کنـار بستر نشسته
مانع شد که بیدار کردن را وقتی دیگر باید پس امیر امین تنی چند از مردمان خ
را بخدمت پدر فرستاده پیام داد که برادر را بسلامت یافتیم و فردا بحضور خواهیم
دلیل راه هم با آن جماعت برفت

فصل هفدهم ـ مهمانی بادیه‌نشینان

امین با رجال خویشتن بر کنار سفره بنشستند میزبان با کمال لطف و گرمی چ
عادت اعراب است بر پای خدمت ایستاده بود طبق بزرگ از مس مملو از برنج کذا
بودند که گوسفندی پخته بالای آن بود و روغن بسیار بر آن ریخته امیر امین قطعهٔ
کلیه گوسفند بر گرفته بمیزبان داد آنمرد با کمال مسرت بگرفت و دانست که این م
محترم با اهل بادیه معاشرت نموده و ابواب مخالطت گشوده چون از خوردنی فارغ ش
بکار قهوه که معمول بدویان است بپرداختند قهوه را درهـاونهـای چوبین ریخته
میکردند که صوت آن در نزد اهل بادیه از تمام پرده های موسیقی گوارنـده تر است
آهنگ خاصی در کوبیدن آن دارند که هر کس از عهده آن برنمی‌آید پس از جوشا
قهوه را نزد میزبان آوردند و بقانون اعراب فنجان اول را خود بنوشیده پس از
بامیر امین و سایرین حتی چاکران کمین بدست خویش قهوه داد و امیر را از لو
آن قهوه که هل و میخك وبعضی ادویهٔ خوشبوی داشت انبساطی آمد خاصه در حال
از طرف غریب اطمینانی یافته بود

پس از تناول قهوه هریك بجائی که مهیا شده بود برای خواب و راحت بر
وامیر امین گفت مرا در خیمه برادر بباید خفت ایندفعه که وارد خیمه شد بدیدهٔ
نگریست دید که این خیمه مانند سایر جای صحرا نشینان سیاه چادری است از
بافته اند در آنجا بیاسود فرداغریب سر را از بالین استراحت برداشته نظر باطراف ا
برادر را در کنار خود دید بیخود شد امین چشم ورخسارش را بوسها داد ونوازش
گفت ای برادر در کجائیم واین کدام مکان است امین گفت جان برادر بیم مکن

بحمدالله نزد پدر و برادران خویش هستی پرسید که آن بد نژادان بی پدر بکجا رفتند پاسخ داد که احدی برجای نمانده منم برادرت امین ـ غریب گفت پدرم کو و اسب سرکش کجا رفت مادرم چه میکند

امین دانست که هنوز بیخودانه سخن میگوید باوی بملایمت گفتگو ها کرد تا بکلی بهوش آید وشکر باری تعالی بجای آورد امین از ماجری بپرسید گفت چنانکه دیدی اسب سرکشی کرده مرا بصحرا برد وهرچه خواستم لگام را بکشم ممکن نشد اسب نیز تلاش کرد که مرا برزمین افکند خود داری کردم تا دوساعت گاهی براست وگاهی بچپ همی تاخت ناگاه چند نفر را بدیدم و نزد خود بخواندم که اسب را آرام کنند چون حال بدانستند اسب را احاطه نموده آرام کردند من بزیر آمدم یکی از آنان بیامد وجامه واموال مرا بخواست ممانعت کردم که دیدم این جماعت از کمترین چاکران ما پست ترند ناگاه ضربتی برسرم رسید که چشمم تیره شد و سرم بدوران افتاد بیهوش شدم ندانم چه شد که خود را در این چادر دیدم وگوئیا قدری شیر نیز بیاشامیدم و اینك ترا در بر خویش همی بینم

امین دست بگردن وی حمایل کرده ببوسید وماجرای خویش را تماماً باز گفت ودر پایان سخن این مطلب را ادا نموده که نهایت فضل وعطوفت در نجات تو از طرف این غیر تمند باشهامت بذل شده که اکنون میزبان ما است واز خداوند تعالی فرصت و توفیق مکافات احسان اورا همیخواهم غریب گفت بلی اگر مادرم نیز برین حال واقف شود وی را اکرام کند واز دل دوست بدارد

پس میزبان پیش آمد واز نام و نسب دو امیرزاده استکشاف نموده امین گفت ما دو تن فرزندان امیربشیر شهابی حکمران جبل لبنان هستیم وروزی چنداست که بدیار مصر آمده ایم ودر بلدهٔ فشن که نزدیك بنی سویف است بامر خدیو مصر فرود آمده ایم تاخدیو از اسکندریه باز آید وپدرم بخدمت وملاقات وی برود در وزد ربیابان مقابل فشن برای اسب تازي آمدیم مرکب برادرم سرکشی کرده باین خطراتش افکند وشبهه نیست که چون پدرم بر احوال واقف شود بدید ار عزیزت مایل گردد اگر سر آمدن داري خوش باشد

میزبان چندی خاموش بماند پس متوجه شده گفت بجهات عدیده که (گفتنش

کندن جان است ونوشتن غم دل) مرا امکان موافقت نیست و هرگاه تمنای مرا بپذیرید صواب در آن بینم کـه چند روزی درین بقعه بسر برید تا جراحت امیر غریب بکلی التیام پذیرد پس از آن عزم رحیل فرمائید امیر گفت اقامت درین مکان نشاید که پدرم در انتظار است ومحنت مفارقت وی بر ما دشوار گفت چه شود کـه درخواست کنم تاجنابش بدین سوی گراید وچند روزی بیاساید ودر حفظ باری تعالی پس از التیام زخم برادرت باز گشت نمائید

امیر گفت این نیز نشاید وپدرم باین صوب نتواند آمد بضرورت ما را امروز وقت عصر که آفتاب زیانی نرساند بباید رفتن اگر تو نیز شرط موافقت بجای آری نهایت مردمی وکرم باشد واگر این خواهش قبول نشود از نام خود خبرده تاشکر فضل ومحبت ترا نزد پدر ادا کنم

میزبان گفت اگر درك این سعادتم روزی شود چه خوش است وشاید در حضور پدر بزرگوارت نام خود باز گویم اما نام مکافات برزبان میآورید که آنچه خدمت درکار برادرت نمودم از شرایط انسانیت بود وهنوز حق خدمت مانده شما مردمان عزیز رابجای نیاورده ام (چه اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم)

پس از خیمه بعزم حرکت بر آمدند امیر امین بتامل نگریست دید که این یورت مرکب است ازچادری چند که در وسط ریگزاری واقع است پایان آن از نظر ناپدید است از کار این نیکمرد وپوشیده داشتن خویش عجب برعجب افزود وعزم جزم نمود که پدر خویش را ازین تفصیل آگاهی دهد

فصل هجدهم — گفتگوی امیر با حاکم

اما امیر بشیر چون آن شب پرتعب را بافرزند خود خلیل بپایان آورده وخواب در چشم ایشان نیامده بود ودر خصوص اسب وسرکشی وی خیالات مختلف نمود بخاطرش رسید که شاید اعراب کبای اندیشیده ودام خدیعتی گسترده اند علی الصباح کسی بطلب حاکم فرستاده او را بخواند وگفت خبری از غریب تحصیل کردهٔ عرض کرد که هنوز کسی نیامده ومطلب مکشوف نگشته

امیر گفت هم اکنون باید فروشندگان اسب را حاضر آوری بلکه سری آشکار

گردد حاکم یکی از عملجات ضبطیه فرستاده آن چند نفر را نزد امیر آوردند امیر مانند کوهی پا بر جای بنهایت خشم نشسته بود روي بحاکم نموده فرمود من فرزندان خود جز از تو نخواهم واینك تو با این قوم عرب باید آنچه شرط سیاست است فرو نگذاري ازین سخن رعبی عظیم در قلب وی افتاد عربان را بتازیانه امر بتأدیب فرمود ملازمان پای آن جماعت را برفلك بسته جلادان باتازیانه چندان بیازردند که خون از سرانگشتان ایشان روان شد وکلمهٔ از ایشان شنیده نگشت (هیهات تضرب فی حدید بارد) حاضران را ازین حال عجب آمد امیر فرمود تا پای آنان گشودند وخود چون شیر خشمناك با آن صوت مهیب ایشان را پیش خوانده تهدید وتنبیه کرد هرچند بر سرو روی وگردن اعراب سیلی ومشت زدند مفید نیفتاد

بار دیگر امیر آن قوم را مخاطب ساخته گفت همانا تا از در راستی در نیائید شما را از این عذاب الیم رهائی نخواهد بود اعراب همآواز شده گفتند خداوند را سلامت باد ما ازاین واقعه خبری نداریم و آنچه بر ما رفته ظلم است یکی از آن میان پیش آمده خود را برپاي امیر افکنده و گفت بخاك پاي توکان هم عظیم سوگند است ما بیچارکان را خبری جز این نیست که امیر قبیله بنی واصل این اسب را با ما فرستاد که بهر قیمت که قبول فرماید بفروشیم غرض وی ازاین مقدمه ندانیم چیست امیرحکم فرمود تا اعراب را در بند گران کشیدند. پس روی بحاکم نموده گفت چنان دانم که مابین شما ورئیس بنی واصل عداوتي دیرینه وبغض وکینه باشد پاسخ داد کهآری چندی پیش از مردمان خویش فرستاده بعضی از دزدان نامي آنقبیله را اسیر کردم

امیر بشیر را یقین شد که این ثمر ناشایست از نتایج نخل عداوت است وبر اضطراب خاطر بیفزود و روی بامیر خلیل نموده گفت ای فرزند چگوئی و چگونه شاید در این مقام بیاسائیم و اعراب بادیه فرزندان دلبندم را مانند گوسفند سر از تن بر گیرند آتش در نهاد خلیل افتاده گفت

(یارب این آتش که برجان من است ☆ سرد کن ز انسان که کردی بر خلیل)

پای عزیمت بر رکاب نهضت استوار کرده امیر نیز سوار شد دیگر چاکران برمراکب باد رفتار آتش کردار بر آمدند حاکم عنان مرکب امیر را گرفته تضرع نمود که قدری

تأمل فرمايد چه اگر مخاطرهٔ در پيش آيد حكومت در مقام مسئوليت و مؤاخذه حضرت خديو است امير همچنان بر عزم خويش اصرار مي فرمود و گيتي در مد انظرش تار مينمود ناگاه از طرف صحرا غباري بر خاست و از دل گرد سواري چند پديدار شد لختي نگذشت كه نزديك رسيده معلوم شد از ملازمان اميرند امير مركب پيش راند و بشارت سلامت فرزندان رنجش براحت مبدل نمود وليكن هنوز از آروكه شرح مطلب بدست نيامده منتظر وصول خبر جديد بود

امير آروز را در راه وصول فرزندان چشم بسوی افق دوخته بود تا آفتاب فرو رفت باز گرفتار خيالات و هواجس شد تا دو ساعتی شب كه فرزندان و چاكرانش باز آمدند امير هر يك را بنواخت و غريب را در آغوش كشيده سر و رويش ببوسيد و بر سلامت حالش شكر و ثناي الهي بجاي آورد وشرح ابن هجران و آن خون جگر را امير امين بعرض پدر رسانيد

چون قصه بپايان برد امير گفت چرا آن نيكمرد را كه باعث نجات و مايهٔ حيات فرزندم بود باخود نياوردی تا مكافات جوان مردی وي را باز دهم و بشمول عاطفت ممتاز نايم گفت ای پدر چندان كه اصرار نمودم بر انكار بيفزود و از مخايل حالش پديدار بود كه از اهل باديه نيست و ظن غالب آنكه از اعيان ابن ديار و بمهمی دچار باشد كه آمدن وي بمصر موجب مخاطره است و از حضرت خديو خوف مصادره و تا هنگام توديع لثام بر روی خود بسته بود و آخرين سخنی كه با ما گفت ابن بود كه حضور امير معظم پدر نامور خود درود و تحيت مرا برسانيد و اميدوارم بخت بلندم يار شود كه بسعادت حضورش آنجا كه خدايتعالي مقدر فرموده و از خطر دور باشد شرف اندوز شوم و چنان پندارم كه آمدن پدر بزرگوارت بدين موضع مشقتی باشد زيرا كه مسافت بعيد است و فرض ذمت من بنده بود كه بسوی حضرتش بشتابم لكن افسوس كه در وسع من نيست و كار را بخدای متعال ميگذارم شايد روزی درك ابن سعادت شود

فصل نوزدهم — آشكارا شدن راز نهان

امير گفت ای پسر چنان دانم كه ابن مرد در شدتی فرو مانده و تواند بود كه رفع

حیله باقدام من بعمل آید و کشف آن مهم بمساعی جمیله من حاصل شود و اکنون که در مصر بحضور خدیو مستمد شوم انتهاز فرصت و اغتنام وقت را از کف نباید داد که (الفائت لا یستدرك) چون ویرا از آمدن نزد من عذری است مرا باید نزد او رفتن (از آنطرف که منم راه کاروان باز است) فردا بامدادان بسوی وی رویم و شکر مردمی و مردی وی بجای آریم

امیر خلیل مشغول دیدار برادر بود و بر آن فرج بعد از شدت اظهار انبساط کرده برادر را از نعمت های غیر مترقبه می شمرد و بر مواهب عالم غیب تشکر مینمود

پرستاران خوان طعام گسترده امیر و فرزندانش با خواص چاکران بر سفره نشسته شام خوردند و بتلافی خستگی و بی خوابی شب دوشین هر یك بخوابگاه خویش بیاسودند .

روز دیگر همگی در اطاق امیر غریب مجتمع شده جراحتش را بگشوده مرهم نهادند و امیر بفرمود تا دو روز از منزل بر نیاید که تابش آفتابش زیان داشت و طبیبی که همراه بود درین باب تأکید بلیغ نمود

امیر با فرزندش امین و قومی از رجال مجرب بر مرکب راهوار بر نشسته پس از آن که با طبیب و خلیل شرایط توصیه در مراقبت احوال غریب بجای آورد روانه شدندوسوگند عظیم یاد نموده و باخدایتعالی عهد کرد که دراستخلاص آن ایکمرداز شدتي که موجب بیابان گردي وصحرا نوردی وی شده از آنچه بر آید مضایقت ننماید

چون بسیاه چادر های وی نزدیك شدند از گرد سواران بفراست دریافت که موکب امیر بشیر است باستقبال امیر لبنان شتافت و شرایط تکریم بجای آورد و از اسبان فرود آمده بخیمه رفتند قهوه و غلیان برای مجلسیان آوردند و میزبان را با هر یك ادب و ترغیبی خاص بودودر حضور امیر بطوریکه در خور مهمان محترم است لوازم خدمت تقدیم میکرد و عادت معهود تمام بر بسته بود

پس مائده آوردندومیزبان پس از تقدیم مراسم ادب بعرض رسانید که از امیر جلالت شمیر شرمنده ام که ترتیب مائده بر رسم بادیه نشینان است وشاید امارت پناهی را از ین وضع خوش نیاید امیر گفت اندیشه نیست که مالیز رسم بدویان را دیده و با عادات ایشان الفت داریم پس از

خوردنی مجدداً قهوه خواستند وامیر بشیر در خلال این حال تمام خیالش متوجه رؤیا میزبان بود که نهایت تمدن وتربیت از شمایل وی هویدا بود چون قهوه صرف شد آن حاضران را فرمود تا بخیمه دیگر رفتند و با میزبان خلوت نموده گفت این لثام را که حجاب مغایرت است بردار چه احسان تو در حق فرزندان من دواعی محبت بمیان آورد واز مکافات نیکی تو عاجزم ویقین بدان که جان امیر بشیر رهین خواهش تو وقلبش مخزن اسرار است اکنون پرده از روی بردار وراز نهفته بامن در میان آر

میزبان بپای ادب برخاسته لثام بیکسو کرد امیر دید مردی میان چهل و پنجاه سال خوش منظر است چشمان سیاه گشاده و پیشانی بلند و بینی کشیدهٔ وی گواه عرق اصیل وگوهر نجیب است وبر محاسن وی علامت پیری تا بهنگام پدیدار گشته هرچه تامل نمود دید که نه از قوم عرب است ونه از مردمان مصر

پس آنمرد حدیث خویش را آغاز نمود که ای خداوند این موی محاسن که بنظرت میرسد پیش از عهد پیری وسالخوردگی بسفیدی مایل شده واین صدمه از کسانی است که همواره جان برکف نهاده راه خدمتشان میپیمودم ودر حال شدت و رخاء از نصرت ومعاونت دریغ نداشتم امیر گفت ای برادر بنشین وشرح حال خویش باز نمای

(عسی الامرالذی اصبحت فیه یکون ورائه فرج قریب)

گفت ای امیر من از جمله امراء ممالیك بودم که البته حدیث قتل ورنج آن جماعت بسمع مبارك رسیده ویازده سال واندی پیش در قلعه قاهره خون ایشان بریختند من نیز بنوشیدن آن جام بلا دعوت شدم ولی خواست خدا ومقدرات الهی مرا دیر تر بدان جایگاه رسانید واز آن روز عافیت سوز تا کنون در بدرم

امیر کلام وی را قطع کرده گفت همانا توامین بیك باشی گفت بلی امین بیك است که از چنگال مرگ نجات یافته سالها درین صحرا بسر برد هر روزی برای وی از شربت مرگ ناگوار تر است وانتهازفرصتی مینماید که شاید خود را بوسیلتی بقاهره رسانیده از عیال بیکس و فرزند نورس خود خبری گیرد و نیز دانسته که خدیو مصر ترویج پردگیان امراء ممالیك را برلشکریان خود مباح فرموده وهیچ ندانم برآن مصیبت زدگان پس از فرار من چه رسیده بارها کسی فرستاده ام که تفقد حال ایشان نماید نشانی نیافته اند بعضی

گویند درقاهره الد وبرخی از رفتن آنان بدیگر بلاد خبر میدهند مرا اضطراب شدیدروی داده یکی از آن روی که ندانم آن زن باعفت و همسرمهربان من هنوزدرقیدحیات است وبحبالهٔ دشمنانم در آمده یاچون بار دار بود پس از وضع حمل از دنیا رفته وبرسر فرزندش چه آمده دیگر آنکه مرا بناچار درین بادیه عمر بپایان برود واز ترس جاسوسان خدیو مصر بشهر ها مسکن نتوانم گرفت چه خون ما را هدر فرموده وهرکه مرا بیابد میتواند بقتل آوردن بدون اینکه از قصاص ترسد یا از مؤاخذت بیم نماید

امیر فرمود خاطر خویش شادمان کن ودل خوش دار چه دیری برنیاید که باحضرت خدیو دیدار کرده عفو او را در باره تو خواستار شوم ورجاء واثق است که مدعای من پذیرفته گردد وازین بلیت ترا خلاصی روی دهد

فصل بیستم — حمله لشگر فرانسوی

امین بیك گفت داستان مرا بقیتي است که اگر امیر مایل بشنیدن آن باشد موجبات پریشانی خاطر خویش را معروض دارم گفت (هیچ آئیني و ترتیبی مجوی * هرچه میخواهددل تنگت بگوی)

امین بیك آهی کشیده گفت ای امیر زوجهٔ من که دست بد بختی گریبان وی را بدین بلاد کشیده نه از این دیار ونه از خانواده امراء ممالیك است بلکه نتایج جهل ونادانی بحکم تقدیر وی را بمصر آورده است

امیر رقت کرد وگفت: آن زن از کدام دیار است وکیست

گفت ای خداوند .... درین حال گریه بروی مستولي شده از سخن گفتن بازماند

امیر گفت بگوی ووحشت مکن که خداي رحیم را با بندگان نظر رأفت است وکار های پریشان بجمعیت آرد امین بیك برپای خاست وخود را برقدم امیر افکنده دست ویرا ببوسید وگفت این زن محترمه از بستگان خاندان امیر است امیر مضطرب شده بحیرت فروماند واز کیفیت باز پرسید :

امین بیك گفت ایخداوند وقتي در هنگام جوانی با عم خویش که از امرای (الفیه) بود و مدتی مدید ریاست این بلاد داشتند متوجه شامات شدم چه لشکری

جزار از مملکت فرانسه در تحت ریاست بنا پارت ناپلئون اول سنه ۱۲۱۳ مطابق سنهٔ ۱۷۹۸ مسیحی باین اواحی آمد و عم من با دیگر امرا فرار نمودند دست تقدیر ما را بسوی جبال لبنان کشید و کسی از حال ما آگاه نبود و حضرت در آن دیار والی با اقتدار بود لکن جزار والی عکا را با امیر کدورتی بود و بمعاهدت با فرانسه متهم میداشت و در خاطر داشت که امارت لبنان را باولاد امیر یوسف تفویض کند و چنان شنیدم که هم باین خیال اقدام نمود لکن ایشان را برای تصرف در امور حکومت نفرستاد چه در آن اوقات اهل فرانسه بعزم فتح سوریه بودند و جزار ازین خیال مشوش و درفکر مدافعه بود ما را نیز گمان بود که امیردر باطن با لشکر فرانسه در ساخته و در دل امور انتقام وبدسگالی با حضرت میگذرانیدیم لکن چون راهی باین مقصود خطرناک نبود در انتظار فرصت بسرمیبردیم

اتفاق روزي در یکی از دهات دیرالقمر بودیم و مردمان گرفتار مشاغل خویش بودند برای یک جنگ و اختلاف داخلي و مراسلاتی برای عم من رسید که مراجعت بمصر نماید زیرا که فرامین عدیده از باب عالی بر ضد مقاصد فرانسویان رسیده و نزدیک بود از آن حدود باز گردند عم من در تدارک عزیمت مصر بود تا بسایر امرای ممالیک پیوندد در شب حرکت که بر مراکب خویش نشسته از قریه خارج شدیم سیاهی از دور درختان تاک بنظر در آمد چون عجله درطی طریق بود در صدد آن بر نیامدیم یکی از ملازمان را که از پیش برای آوردن انگور فرستاده بودیم بر اثر آن سیاهی رفته بود نزد ما آمد دختری حوروش که تقریباً چهاردهم مرحلـه از عمر طی کرده بود با خود آورد چنان مینمود که سابقاً نیز در آن قریه وی را دیده ام باری دل از مشـاهده او از دست بدادم و بر خواستگاري جسارت ننمودم چه میدانستم که از خاندان امراي عظام است پس از تفحص حال وی آن مرد گفت که شامگاه بود و این دختر را در تاکستان خوف و دهشت فرو گرفته چون مرا پیشتر هم دیده بود در خواست کرد که تا بمنزلش برسانم که در همین نزدیکی است من او را بدین سوی آوردم این بگفت و سر بگوش من نهاد که اگر وی را بزني و همسري بخواهی بسی شایسته باشد که جمال صورت با کمال معني جمع کرده

- مرا نیز این گفتار پسند آمده در خاطرم عزم نمودم که دختر را بمصر برده بحبالهٔ خویش آورم وچون با خود وی درینخصوص اشارتی راندم شرم و خوف زبانش را فرو بست و با من معارضهٔ ننمود مگر آنکه چشم گریانش از دل بریان حکایت میکرد من تسکین خاطرش را آنچه در خور دانستم بگفتم و در تشویش بودم که عم مرا این حال پسند آید یا انکار نماید چون بر ماجری وقوف یافت و شمایل دختر را بدید بپسندید وزبان حالش گویا بود که دختر را بزوجیت من عهد باری هواجس نفس لئیم و وساوس دیو رجیم بر آنم داشت که دختر را فریفته در آن تیره شب تاختیم وخود را از حدود لبنان برون انداختیم چون بشهر صیدا رسیدیم کابین مقرر و عقد بسته شد پس از روزی چند دختر نیز بموافقت و خوش خوئی من دلگرم شده از وطن و خویشان تسلی یافت

امیر سخن او را قطع نموده گفت شاید آن دختر (امیره سلمی) بوده گفت: بلی ای امیر بمحض این کلام رنك امیر بگردید و خود را ببرد باری برداشت و فرمود گم شدن سلمی مرا بخاطر اندر است وخون خائنی که وی را ربوده وفریفته است هدر کرده بودم و لیکن مضی ما مضی (عفاالله عما سلف) هم اکنون ترا با خاندان ما خویشاوندی و مصاهرت در میان است و امید که امیره سلمی در قید زندگانی باشد

امین بیك بگریست و گفت بودن وبرا در حیات کس جز خدایتعالی نداند ولی همینقدر دانم که سختی بی پایان بمکافات این خدیعت و بردن امیره بر من وارد آمد هنوز در صیدا روزی چند نیاسوده بودیم که خبر وصول لشگریان فرانسه برای فتح سوریه رسید لکن پس از محاصرهٔ پنجاه روزه شهر عکا کشتیهای جنگی انکلیس بمدد محصورین آمد و قشون فرانسه از گشودن قلعه عکا بلکه از توجه بجانب سوریه صرف نظر و عطف عنان نمودند

عم من گفت این لشکر جرار قهار بسوی قاهره رفتند و ما را بدانجای رفتن صلاح نباشد چه ترك آن مملکت هم از وحشت فرانسویان بود همان بهتر که دو باره بسوی لبنان رویم گفتم رفتن ما بآن صوب شتافتن بسوی مرك است چه دختر امرای آن نواحی را ربوده ایم عم من ملتفت شده بسختی در فکرت فرو مانده بسکوت گذرانید

یکی از یاران افتتاح سخن نموده گفت چنان دانم که مصریان ناسی باهل سوریه نموده لشکر فرانسه را بخود راه ندهند خاصه پس از آنکه مشاهدهٔ غدر و خیانت آن قوم را دریافته نمودند که چهار هزار تن از لشکریان ارناؤت و مغاربه بعد از تسلیم وتقدیم اسلحه خویش به تیغ سطوت و ستمکاری لشکر فرانسه بخاك هلاك افتادند این فریب و دستان فراسویان که ما دیانت اسلامیه را پذیرفته ایم ازین پس در مصریان اثر نکند چه اهل مصر بآن جماعت که زنان خود را در حجاب نیارند و میگساری را پیشه نمایند گمان مسلمانی نبرند و از اهالی این شهر نیز استماع افتاد که اعلیحضرت سلطان کس فرستاده مردمان مصر را بر اخراج وتبعیدفرانسویان از مملکت خویش تحریص همی‌فرماید

من نیز بی نهایت از باز گشتن بسوی لبنان در وحشت و دهشت بودم و عم خود را بر عزیمت بلاد مصر تشویق مینمودم و گفتم صورت حال بهر طریق باشد ماندن ما درحدود مصر بسلامت نزدیك تر و از خطر دور تر مینماید پس از آنکه از هر در سخن در پیوستیم همگنان را خاطر برآن مقرر شد که بجانب مصر توجه کنیم (تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون) من از این عزیمت خوشدل شدم سلمی نیزاظهار شادمانی کرد ودر خیال من تصوری جز آسایش حال و حفظ مقام حرمت آن خاتون نبود

فقط از نفوذ فرانسه در مصر اندیشناك بودم که مبادا در آنجا نتوانیم زیستن ومن بواسطه آن مخاطره در رنج و عذاب بسیار بودم چون بنزدیکی عریش‌مقام نمودیم چند تن از کسان خویش بفرستادیم تا از اخبار مصر و رفتار اهل فرانسه خبري باز آرند معلوم شد که ناپلیون بناپارت نهانی از مصر درسنه ۱۷۹۹ میلادی بسوی بلاد و ممالك خویش معاودت کرده از این‌خبر نشاطی یافته و برای بشارت بسوی سلمی شتافتم پس از آن‌ازعم خویش شنیدم که امراء ممالیك با اهل مصر در محاربه با مردم فرانسه همداستانند ولی‌از رالدن آن لشکر بی پایان عاجز آمدند و تا سنه ۱۸۰۲ قشون فرانسه در مصر اقامت کرد و در آن سال لشکریان دولت عثمانیه برسیدو جهازات انکلیس نیز مساعدت کرده‌عساکر فرانسه را بیرون نمودند چنانچه شرح این مطالب البته بر ضمیر منیر پوشیده نیست با این حال توجه مصر برای ما خالی از خطر نبود و اقامت در همان مکان اولی مینمودزیرا که دولت انکلیس تعهد کرد که مصر را بدولت‌عثمانی‌تسلیم نماید و دولت علیه فرمانفرمائی

مصر را بحاکمی از عثمانی وا گذار کرده اوامر سریه بعهده وی صادر فرمود که امراء مهالیك را قتل عام نماید و اثری از آنان برصفحهٔ ایام باقی نگذارد ببین چگونه بوده است حال من در آنحالت که همه این مطالب را آگاه واز خوف اضطراب امیره سامی ابداً سخنی نمیگفتم و خودرا ببشاشت وخوش روئی میداشتم

در این ساعت مقصود من بنده شرح وقایع مصر نیست چه خاطر امیر البته از تفصیل آن بهتر آگاه است مرادم بیان سختیهای حوادث و سخت جانی خویش بود بالجمله محمد علی پاشای خدیو حالیه مصر از سران سپاه عثمانی بود که برای بیرون کردن فرانسویان بمصر آمدند و بتدریج کفایت وی و لیاقت اینکه حکمرانی خطه مصر را تواند نمود بر اولیای دولت مشهود افتاد اتفاقاً مابین محمد علی پاشا و حکمران مصر منافرتی بوقوع پیوست محمد علی پاشا از امراء مهالیك مساعدت خواست تا باوي همدست شده بر والی مصر ظفر یابند ما نیز در یاوری او دقیقهٔ از شرایط موافقت فرو گذار نکردیم تا آن که فرمان فرمائی ممالك مصر بدو راجع گردید پس از آنکه توسن مقصودش بزیر زین آمد ما را از نظر فراموش و از حقوق شخصیه خود محروم فرمود کار بسختی و جدال و مقاومت کشید من در آنروز باعم خویش در صعید بودم وسامی نیزبا ما بود (همانا که حق را اشاید نهفت) صدق کلام مقام آنکه عم من امیر الفی مکاتبات باخورشید پاشا والی سابق بمیان آورد که در خلع محمد علی پاشا وباز گشت حکومت مصر بخورشید پاشا همداستان باشند و با قنسول انکلیس نیز معاهده نمود که اگر در خلع محمد علی پاشا جهدی مبذول داري من و سایر امراء معاضدت کنیم تااین مملکت ضمیمه متصرفات دولت انکلستان شود نزدیك بود که این مهم صورت وقوع یابد که ناگاه همه مساعی و کوشش ما بر باد رفت و امر دولت براستقلال محمد علی پاشا و عفو جرایم امرا صادر گردید مارا فی الجمله دلگرمي حاصل شدو قضیه (مالا یدرك کله لایترك کله) فرو خواندیم و ازصعید بمصر سفلی آمده هریك دردیاری بماندیم من نیز شهر قاهره را برای سکونت اختیار نمودم

در اقامت قاهره قصری عالی گرفته امیره سامي با من بسر میبرد و خود را نیك بخت همی پنداشتم که اسباب خشنودی آن خاتون فراهم بوه و غلامان و کنیزان بخدمت ما مشغول بودند و از دام مکائد این روزکار غدار غافل بودیم و چون محمد علي پاشا

فرزند خویش طوسون را چنانکه بسمع عالی رسیده بمحاربه جماعت وهابی میفرستاد برای محفل تودیع روز حرکت او از تمام ماها دعوت رسمی نمود که در قصر خدیوی در قلعه حاضر شویم تمامت امرا در آن مجمع حضور یافتند مگر من که چون خادمان را گفتم مرکب سواری حاضر کنند امیره سلمی که دران وقت حمل داشت مرا ندا کرد که قدری تأمل کن (یك دم نگاهدار عنان شتاب را) که من از رفتن تو در اضطرابم و دیروز خوابی هول انگیز دیده ام گفتم ای خاتون باین اضغاث و احلام اعتنا نباید کرد لکن محض خاطر عزیزت اندکی درنك نمایم پس نزد وی نشسته بصحبتهای مختلف مشغول شدیم حلاوت سخنان وی مرا بغفلت انداخت وقتی ملتفت شدم که دیگر فرصت نمانده سوارشدم وبسوی قلعه تاختم چون بدروازه غربی رسیدم دیدم سواران نظام داخل قلعه میشوندا ندکی تأمل نمودم تا راه عبور باز شود ناگاه دروازه بسته شد وفوراً صدای گلوله باران ازدرون قلعه بگوش رسید

(زبانك تبیره درون سرای   بر آمد دل جنگجویان زجای)

دانستم این آتش عافیت سوز برای خانمان ما بود در آنحال از بیم جان راه بیابان گرفتم که (من نجا برأسه فقد ربح) وبیقین نیز دانستم که اگر بسوی خانه خویش روم در خلاص عیال راه تدبیری ندارم وخود کشته خواهم شد در حین فرار اسب سواری من از جای بلندی جستن نموده وبرزمین در افتاد واز کار بماند خود پیاده راه پیموده تا از حوالی قاهره دور شدم ودر مکان امنی نشسته از صادر ووارد کشف اخبار مینمودم معلوم شد که دربارهٔ بقیه امرا حکم شده تا هرجا یکی از آنان دریابند از تیغ بگذرانند ازین وحشت اقامت بلاد برمن سخت شد وچون باین بادیه رسیدم بامیر قبیلهٔ اتیجا بردم وی نیز جوانمردی نموده این خیم وخدم را برای من فرستاده آنچه از خوردنی و نوشیدنی وگستردنی وپوشیدنی در کار باشد مضایقت روانداشد از تحمل این مصائب موی سیاهم سپیدی پیوسته وناوك اندوهم برجگر نشسته

امیر از شنیدن این داستان مبهوت شد وامین بیك را نوید داد که چون خدیو را دیدار کنم بمکافات نیکمردی وحسن اخلاق تو از شفاعت چیزی فرونگذارم دل خوشدار وبکرم پروردگار امید دربند امین بیك ثنا گفت وتشکر نمود ودر خواست کرد که این

راز در پرده بماند امیر برکتمان آن پیمان نمود

فصل بیست ویکم ملاقات امیر لبنان با ابراهیم پاشا

امیر بشیر باامین بیك از چادو بیرون آمدند ناگاه قاصدی از بني سویف آمده نامهٔ سربسته بامیر داد مضمون نامه آنکه ابراهیم پاشا فرزند حضرت خدیو مصر درین روز ها از فشن عبور خواهد نمود وبجانب فرطوش که از نواحی صعید است توجه وعزیمت دارد امیر بامین بیك گفت این فرصت را از دست نباید داد که ابراهیم پاشا بیگمان شبی یا روزی نزد ما بپایان آورد ودر نزد پدر قرب و منزلتي عظیم دارد وسابق برین وی رادیده ام مردی مهربان وداد گر است هرگاه حدیث تو باوی باز گویم ومساعدت خواهم باحسن فطرت که جبلی او است از اقدامات مفیده مضایقت ننماید

صواب آن است که تو نیز لباس معهود اهل لبنان در پوشی ومانند دیگر یاران من درین راه معیت کني وکسی ترا نتواند شناخت

وا گر خدیو مصر قلم عفو بر جرایم وگناهانت نکشد یا از زن و فرزندانت خبری بدست نیاید ودرین دیار اقامت نخواهی بامن بجبال لبنان آئی واز جمله مخصوصان من باشی که حق احسان تو روزگاران مرا از خاطر نرود

امین بیك را از لطف عبارات امیر خاطر شادمان شد وسر اطاعت فرود آورده خادمان را فرمود تاخیمه برکندند ونامهٔ بسوي امیر قبیله براکاشت وبرمهمان نوازی ویرا ثنا گفت و بیکي از آن جماعت سپرده ماجری باوی پنهانی باز گفت تا محرمانه برئیس قبیله شرح دهد

عصر همان روز روانه شدند وپیشاپیش آن جماعت امیر بشیر و در یمین و یسارش امیر غریب وامین بیك مي آمدند امین بیك از امیر استدعا کرده بود که وی را بنام سلیمان خوانند تا اسرار وی در پرده خفا ماند باین تدبیر همگنان وی را بدین نام خواندندی چون وارد فشن شدند سلیمان احوال جراحت امیر غریب را پرسید که مبادا حرارت آفتاب زیاني رسانده باشد غریب گفت بحمدالله صدمهٔ روی ندادهاست سلیمان رویش ببوسید وی نیز دست سلیمان را بوسه داد در حالی که غریب و برادران وسایرین از شرح حال

سلیمان بیش ازین آگاه نبودند که شخصی است که بر آنها حق احسانی دارد وامیر او را آورده است که بمکافات احسان وی در نزد خدیو مصر توسط نماید ونام او را سلیمان می دانستند

پس از آن حاکم بنی سویف کس بسوی امیر فرستاده با تمام یارانش دعوت نمود و این دعوت بامر خدیوی بود امیر از فشن بمدینه بنی سویف رفته در عمارت عالی که مهیا شده بود نزول اجلال فرمود پس از اندك وقتی اخبار دادند که عما قریب ابراهیم پاشا بدانجا بکاه وارد شود تمام ارباب مناصب ومأمورین خرد وبزرك در تدارك استقبال وپذیرائی شدند لشکریان بالباس واسلحه ممتاز صفوف آراسته برکناره نیل ایستادند امیر بشیر وفرزندان ومردمان خویش حاضر موقع احترام شدند وکسی جز سلیمان در خانه نماند صبحگاهان ابراهیم پاشا در نوعی از سفاین که (ذهبیه) خوانند وارد شد آنچه شرایط تشریفات است بجای آوردند چون بجانب ساحل آمدند حاکم پیش رفته دست پاشا را بوسه داد وچون نظرش بامیر بشیر افتاد اظهار بشاشت کرده مصافحه نمودند و باهم بمنزل آمدند وبساط مؤانست بگستردند

ابراهیم پاشا در سن سی و پنجسالگی بود دماغ کشیده و چشمان شهلا و موی سرخ داشت اثر آبله بر صورت وی پدیدار بود کلاه نظامی بلندش بر سر و لباس رسمی که سینه و سر دستش ملیله دوزی بود در بر و چهره اش بترش روئی نزدیك تر بود بر خلاف محمد علی پاشا که روی گشاده و طلیق داشت بدینموجب سپاه و رعیت وی را مانند خدیو دوست نداشتندی با آنکه بسی سلیم‌النفس بود و ابداً حیلت و مکرومکیدت نداشت لکن زودرنج و بحدت طبع شهرت یافته بود

در اطاق پذیرائی این عمارت که پاشا و امیر بشیر با فرزندانش واردشدند فرش و نیمکتها و تمام اثاث آن نظیف و ممتاز بود غریب چون دید که سلیمان در اطاقی دیگر تنها نشسته بدانجا خرامید و در کنار وی نشسته گرم صحبت شدند و دانست که سلیمان بواسطهٔ گناهی که از وی سر زده است ازروبرو شدن باپاشا اجتناب همی کند تا آنکه بشفاعت امیر بشیر عفو تقصیر شود

فصل بیست ودوم — صورت مجلس و محاوره ابراهیم پاشا و امیر بشیر

پاشا: ممالك مصرية در انظار امیر معظم چگونه آمده

امیر: بی نهایت پر نعمت است و خاك اینجا از روی طبیعت با خاك سر زمین لبنان مختلف است هر چند در سوابق ایام نیز وقتی بدین نواحی آمدم لکن در آن سفر از اسکندریه تجاوز ننموده فراوانی و نعمتی که دست قدرت درین اراضی فرخنده و دیعت نهاده است نیافته بودم اینك حفظ امنیت و نیکروزی رعیت راجع بتوجهات پدر بزرگوارشما حضرت خدیو است

پاشا: اگر حالت قطر مصری دراواخر قرن سابق یعني ایام امراء ممالیك بنظر عالی میرسید وضع حاضر امروزه را نوعی از خرق عادت می شمردید در آن عصر جان و مال مردم در قبضهٔ کسی بود که ستمکار تر و فتاك تر باشد و شمهٔ از آن البته بعرض عالی رسیده است

افسوس که مستوفی دیوان قضا * آن را روزی نوبسد این را روزي

امیر این مسئله ابداً محل انکار و اختلاف نیست و اگر کسی گوید جناب خدیوی مملکت معدومی را خلعت وجود در پوشانید حق گفته لکن رعیت مصر نیز بحسن طاعت و نیکو بندگی معروفند

پاشا بلی در لطف اخلاق مصریان انکاری نیست مگر اینکه امراء مذکوره و کسان ایشان مصدر فساد بودند و پس از هلاکت آنقوم بساط آرامش گسترده شد و آتش فتنه فرو نشست

امیر: هرگاه رأی عالی باشد بعضی ملاحظات دراین مسئله عرضه دارم

پاشا: بفرمائید خیلی از صحبت آنجناب محظوظ میشوم

امیر: معروف است که این امرا در عصر اقتدار خویش تخم فساد میکاشتند لکن این حکم بطور عموم نبود چه این جماعت در مائه هفتم و هشتم و نهم و اوائل مائه دهم درین مملکت سلطنت داشتند و آثاری از ایشان بجاي مانده که دلیل بزرگواری ایشان است پس از استیلای سلطان سلیم خان غازی که ملك مصر در حوزهٔ سلطنت عثمانیان

در آمد دست امراء ممالیك از استقلال کوتاه شد و در قدرت و نفوذ درجهٔ دوم را دارا شدند وچنین دانم که حضرت پاشا نیز اذعان فرمایند ومسلم دارد که پاشایان مأمور دولت عثمانیه که والی مصر شدند بیشتر سبب نافرمانی امراء شدند زیرا که پس ضعیف‌النفس بودند و در نظر امرا قالبی بی روان و عنصری ناتوان می آمدند تا آنکه کار بعلی بیك کبیر راجع شد که علاوه بر حکمرانی بالاستقلال مصر سوریه را نیز در قرن گذشته فتح نمود و هر گاه داماد وی محمد بیك ابوالذهب با او راه خیانت نمی‌پیمود مصر و سوریه دو ایالت مستقل میماند وگمان نمیکنم که این مرد در تمام اعمال خویش کاری کرده باشد که نام خیانت بر آن صادق آید

پس از آنکه‌فرانسویان درین سر زمین آمدند در عیب جوئی و اظهار عداوت با ممالیك مبالغه نمودند تا دل مصریان بدست آرند واز آنها در استیلای بلاد یاری خواهند

علاوه بر همه مطالب چون پدرنامور شهرادر نیل مقصود مساعدت و تقدیم خدمت نموده‌اند و بر مسند استقلال جلوس نمود تمامت امرا طوق اطاعتش بگردن گرفتند و اعلیحضرت سلطان محمود خان قلم عفو بر کلیه خطاهای ایشان بکشید و رشته الفت چنان استحکام یافت که خانزادهٔ شاهین بیك بزرگ آن قوم را با خاندان خدیو بزرگوار باب مراودت مفتوح شد و اگر خدیو والا مقام باین حد توقف میفرمود و از سیآت اعمال سابقه ایشان اغماض مینمود اولی بود که بآن شکل وحشتناك سیاست فرماید (در عفو لذتیست که در انتقام نیست)

پاشا؛ بلی درینباب جمعی از اهل‌حل و عقد مذاکرات کرده رایها زدند و عقاید‌جمعی چنان است که دق گرفته بلکه حقی گفته اند مگر اینکه پدرم درین باب عذری موجه داشت چه آن جماعت را از مبادی امر بمشاهدت و تجربت معلوم شده بود که ریاست ایشان‌نه از روی قانون وراثت است بلکه هر کس را قوت و شجاعت بیشتر و عده وقشون زیادتر است زمام امور را تصاحب و تصرف نماید و چون قطر مصری جزومستملکات سلاطین آل عثمان محسوب شد سلطان سلیم خان عوض خلاصی این سر زمین ازشروشرارت ایشان بر مناصب و مقامات آن جماعت ابقا نمود تا والیان را مساعدت وتقویت نمایندولی

ایشان حقوق اولیای نعمت را بخیانت و کفران مقابله کرده پاشایان عثمانی که والی مصر بودند از دست ایشان اذیتی سخت میکشیدند تا کار بجائی کشید که اوامر سریه پس از جنك با فرانسه بعهده ولات مصر میرسید که امراء ممالیك را عرضه هلاك و دمار سازند پاشایان را انجام این خدمت متمکن نشد

چون پدر بزرگوارم برمسند ایالت نشست بحسب ظاهر سر تمکین در پیش داشتند و عفو دولت شامل حالشان گردید لکن خدیو را همواره ازطرف آن قوم اضطرابی در خاطر بود پس از آنکه خدیو مأمور بسرکوبی طایفه وهابی شد که در جزیرة العرب فتنه انگیزی کردند خبر یافت که ممالیك در انتظار فرصتند که چون لشکریان بروند و ملك از خیل و سپاه خالی ماند در راه نیل مقصود درین بکوشند پدرم مبادرت فرموده یکمرتبه ریشهٔ این غائله را بر کنده و خاطر از خیالات موحش بپرداخت و بی شبهه اشارتی از باب عالی در این خصوص رسیده بود و اینمعنی پوشیده نیست که امراء ممالیك در مقابل آبادی مصر و انتظام و ترقی آن سدی متین بودند

امیر: در صورتیکه ازبین بردن ممالیك باوامر ملوك عثمانی بوده والا حضرت خدیو از این گناه مبرا و معذور است و در اجرای امر سلطان و حفظ بلاد و رعیت خویش اقدامی فرموده و هم در اینخصوص روایتی مرا بخاطر اندر است که در آن روز پدر بزرگوار شما در ایوانی که مشرف بر مقتل امرا بود نشسته مشغول کشیدن غلیان بود و دوست دولت خواه وی محمد بیك لازغلو با صالح غوش رئیس ینگچریان حاضر خدمتش بودند همینکه شروع بخونریزی شد نتوانست در آن جایگاه خود داری فرماید بر خاسته بتالار خویش رفت و هر که در آن محفل بود بیرون نمود و تنها ماند مدتی دیر در سکوت بود و رنك چهره اش از شدت تأثر و رقت بگردید و نمیخواست آن صورت هولناك رامشاهده نماید و این خود گواه حال است که اقدام باین امر نه ازراه اختیار بوده

در هر حال چیزی که اکنون متعلق بمبحث ما است آنکه یکی از این جماعت رسبیل اتفاق از آن آتش خانمان سوز خلاص یافته و او را بر من حق منت و احسانی ثابت است که یکی از فرزندان مرا از چنکال مرك رهانیده مکافاتی در مقابل فضل وی ندانم جز آن که از پدر بزرگوار شما تمنای عفو و اغماض در بارهٔ وی شود و ندانم حضرت خدیو دراجابت

این در خواسش چه فرماید

پاشا: خلاص امین ابیك و التجای وی را بیکی از قبایل اعراب اطلاع یافته ام و پدرم عازم بود چون از مقام وی آگاه شود حکم قطعی باعدام و اتلافش صادر نماید با آنکه در بارهٔ دیگری اینقدر اصرار وسختی نداشت لکن چون مانند جناب شما مهمان محتشمی شفاعت فرماید امید که بپایمردی اقدام شما این مسئول باجابت موصول آید من نیز در مراجعت از سفر درایبنباب استدعائی میکنم

امیر: سپاس و تشکرات خود را از محبت جناب شما تقدیم میکنم و در حقیقت هر گاه این خدمت در بارهٔ آن مرد از من بر نیاید راحت خاطر از خود مسلوب می بینم ٠

پاشا: ضمیر منیر را خرسند بدارید که انشاء الله کار بر وفق مرام اختتام یابد

پس از اینموضوع بمطالب مختلفه پرداخته از هر در سخن میراندند امیر بشیر از جنك وهابی وکیفیت حال آن جماعت بپرسید و پاشا وقایع را بر طبق حقیقت بیان نمود پس از آن خوان طعام الوان گسترده شد و آن روز را بپایان برده شب نیز بیاسودند روز دیگر ابراهیم پاشا بمقصد خویش توجه نموده پس از اندك زمانی بسوی قاهره معاودت فرمود ٠

فصل بیست و سوم — محمد علی پاشا خدیو مصر

امیر بشیر در نواحی بنی سویف چند ماه بسر برد تا آنکه خدیو از اسکندریه بمصر آمده نامهٔ برای احضار وی روان کرد جراحتی که بر غریب وارد آمده بود بکلی شفا یافته و سلیمان نیز گفتگوهای امیر بشیر را با ابراهیم پاشا مفصلا اطلاع حاصل نموده خاطرش آرام گشت چون بقاهره رسیدند در ظاهر شهر قصری عالی بامر خدیوی سکونت ایشان را مهیا شده بود امیر و پرستاران فرود آمدند ساعتی بر نیامد که خدیو پنج راس اسب از اصطبل خاص خویش فرستاده ایشان را در قلعه بسرای ایالت دعوت فرمود

امیر با هر سه فرزندان برمرکب نشسته بسلام خدیو رفتند همه جا قراولان و حجاب خدیو بر پای احترام بر خاسته شرط تکریم مرعی داشتند پس بتالار خدیو که فرش و بساط

قیمتي در آن گسترده بود رسیدند والا حضرت خدیو برو سادهٔ نشسته سبحهٔ در دست و بر دست دیگر باد بیزنی داشت چون نظرش بامیر بشیر افتاد بر خاست و استقبال نمود و از ملاطفت فرو نگذاشت و بجانب خویش نشانید امیر معرفی فرزندان نموده خدیو مصر هریك را بنوعی خاص بنواخت غریب حیرتش از دیگر برادران بیش بود که تا آن روز ملاقات رسمی وآن دستگاه را مشاهده نکرده بود

در شمایل محمد علی پاشا بدقت نظر میکرد مردي چهار شانه باپیشانی بلند و ابروان برجسته وچشمان سیاه ودهان کوچك دید که غالب در تبسم بود و با این حال نهایت مهابت داشت لباس وی در کمال سادگی وکلاه نظامي که جهادی خوانند برسر داشت

پس از تحیت واحوال پرسی خدیو از فرزندان امیر بشیر سؤال فرموده بسوی غریب نظر افکنده ویرا پیش خود خوانده و بنشانده و رویش ببوسیده واز اثرجراحتی که برسر داشت تفحص فرمود امیر گفت این داغ زخمی منکر است که در بیابان مصر بروي رسیده نزدیك بود که عمرش برباد رود

خدیو متعجب شد واز کیفیت سؤال نموده امیر بشیر حکایت را تفصیل داد عاقبت گفت اگر یکی از نیکمردان پاك فطرت ویرا در نیافته بود دیدارش بقیامت میماند ومن هنوز مدیون مکافات آن مردم

خدیو گفت واقعاً جزاي خیری در خوراست امیر گفت بلی چنین است لکن مکافات او را باید حضرت خدیو مبذول فرماید فرمود درین باب همانا رمزی است که وقوف برآن لازم مینماید

امیر بشیر گفت: چنانچه اجازت رود محرمانه بعرض رسانم خدیو گفت نیکو باشد امیر نزدیکتر بنشست حاضران دانستند که باید باطاق دیگر رفت همگی برخاسته بگوشهٔ رفتند امیر بشیر آغاز داستان را تا انجام فرو خوانده گفت چنان دانم که فاضلترین مکافات شمول عفو خدیوانه در بارهٔ می باشد

خدیو گفت بلی فرزندم ابراهیم پاشانیز درین باب تمهید معذرتی نموده من بپاس حرمت قدومت از آنچه گذشته در گذشتم ولی باید ازین سرزمین برود که آشکا را

عفو کردن از او لایق نیست از آنروزی که مرا در حق وی خشمی فوق العاده بود که از منسوبان امیر الفی است وامیر مذکور همیخواست که قطر مصری را از تحت استیلای من بیرون آرد وبکار گذاران دولت انگلیس سپارد اگر عوام را معلوم شود که من ازین خیالت اغماض کرده ام در باطن ملامت گویند فقط اخلاق پسندیده او که از شما استماع افتاد وخدمتی که درباب فرزندت بتقدیم رسالیده موجب عفو وچشم پوشی من است

امیر گفت وی بامن است و چون بدیدار خویش باز کردم باخود ببرم مگر آن که چارهٔ از تفحص حال زنت و فرزند ندارد بدینواسطه چند روز میماند شاید بتواند از ایشان خبری تحصیل نماید خدیو گفت : درین باب رخصت دادم ولی اکنون برای مشورت در امور خطیره روز دیگر خلوتی بباید کرد چنانچه قدم رنجه داشته بافرزندان کرام در قصرشبرا که موقع خلوتی است تشریف قدوم دهی نیکو است چه این قصر محل مشاغل ولایت وغالباً ازدحام مانع از محاورات محرمانه است وقصر شبرا محل خلوت و راحت است امیر باتشکرات قبول نموده با حضرت خدیوی وداع کرد و بمنزل باز گشت وبواسطه قبول خواهش خویش وعفو از سلیمان خرسند بود پس از ورود منزل سلیمان را بخواند ودر خلوت حدیث عفو خدیو بازراند وگفت اکنون باید باتفاق بعضی از ضبطیه که بخدمت ما مأمورند بجانب منزل وخانه خویش روی و لازمه تفتیش بکار بری سلیمان باچند تن از ضبطیه وبعضی از چاکران امیر بشیر برای انجام این مهم برفتند پس از زمانی حنای بحری از طرف خدیو آمده امیر لبنان را بافرزندان بقصر شبرا دعوت نموده غریب از تکلفاتی که در ملاقات رسمی است خیال طفره داشت عاقبت باصرار پدر همراه شد ودر اثنای راه بیاد آن زن افتاد که وعده خلاصی بوی دادهٔ بود فوراً مطلب را بعرض امیر رسانید امیر از حنای بحری که دریتباب بوی تکلیفی کرده بود جویا شد که عاقبت آن زن بکجا کشید گفت طلاق وی را از آن ناکس گرفته برای استرضای خاطر امیر شهریهٔ در حق وی برقرار گردید غریب را نهایت مسرت دست داد

پس بقصر شبرا رسیدند که عمارتی رفیع بود در میان بوستانی بدیع واقع شده انواع گلها ومیوه ها ورياحين دور آن احاطه نموده خدیو منتظرورود ایشان بود پس از شرایط

استقبال باطاق پذیرائی کـه مشرف بر نیل بود برفتند وهمه را بنزدیك خویش جای داد وبرای امیر بشیر کرسی آوردند ودر مقابل کرسی خدیو بنشست ومطالبی که راجع بحکومت امیر در بلاد لبنان بود بمیان آورد فرزندان امیر دانستند که نباید در آن غرفه اقامت نمایند بگردش وتفرج باغ وبوئیدن گل وریحان رفتند وباهم میگفتند امروز را باروز گم شدن غریب باید مقایسه نمودن وثنای الهی را بجای آوردن شب در قصر شبرا ضیافتی با شکوه بعمل آمد روز دیگر باخدیو وداع کرده عزیمت جایگاه خویش داشتند خدیو گفت پارهٔ از مطالب سیاسی باقی ماند باید در مجلس دیگر کهمن وشما باشیم بمیان آید امیر گفت هروقت اشارت خدیوانه باشد حاضر خدمتم

روزی چند برآمد حضرت خدیوی یکی از چاکران را باحضار امیر فرستاده بسوی قلعه دعوت نمود امیر دانست که احدی را این بار با خود نباید برد فرزندان را در قصری که سابقاً در جزیرهٔ روضه اقامت داشتند بجای گذاشته خود بقلعه رفت آنروز قلعه را خلوت دید که گفته اند

(از چاکران واز رهیدان پاك کن سرای ٭ کاشوب و مشغلهرهی و چاکر آورد)

خدیو دیر زمانی باوی در محاوره بود واز مقاصد عمده که در طرف شام داشت مشاوره فرموده امیر اظهار یکدلی کرده در انجاح آن وعدهٔ مساعدت داد دیگر حضرت خدیو بیان فرمود کـه عنقریب اوامر شاهانه بعفو از عبدالله پاشا والی عکا و تفویض ایـالت در حق او صادر گردد

امیر گفت از جملهٔ اسباب اعتماد من بر اینکه دایرهٔ فرمانفرمائی خدیو را رواق آید و بر وسعت فزاید ترتیب قشون است که بمشق نظام جدید مشغولند و بطرز نظام لشکریان فرانسه تربیت میشونـد این خیال مهم را نخستین وسیلهٔ نیك بختی و اقبـال خدیوانه باید شمردن همانا سپاه ممالك شرقیه از عساکر شامات و سایر لشکریان این نظام را نیاموخته و در مقابل قشون ظفر نمون مقاومت نتوانند نمود

پـاشا تبسم نموده فرمود مطلب همین است و لیکن در تحصیل این مقصود تحمل زحمات فراوان نمودهام و هنوز سختیهای بیشمار در پیش دارم که سپاهیان ارناؤت و اتراك را این اقدام من موافق خاطر نیفتاده گویند این مشق بدعت است و مخالف قانون شریعت

کار بدانجا رسید که نزدیك شد ربقهٔ طاعت از رقبه خویش بر دارند و کیدی در کار کنند من نیز مکیدتی نمودم و تدبیری اندیشیدم که سرمایه راحت خیال باشد (ولا یحیق المکر السیئی الا باهله)

مردان آن قوم را در تحت ریاست فرزند خویش اسمعیل پاشا بفتح بلاد سودان مأمور کردم چه در ظفر ایشان نیکنامی من و توسیع دایرهٔ ایالت است و اگر هلاك شوند از زحمت آن جماعت آسوده شوم و این تدبیر من همان مثل سر مار بدست دشمن کوفتن است که از هر دو طرف سود با من خواهد بود پس از رفتن آنان با تمام مقاصد خویشتن پرداخته از اهالی این دیار جوانان شایسته و دلیر و توانا انتخاب کردم و صاحبمنصبان اروپائی برای مشق و فرماندهی بر گماشتم و اکنون این قسمت از قشون من با کمال اطاعت و انقیاد و در مشق نظامی کاملند

امیر بشیر از دانشمندی و فراست وی در عجب بماند و پس از تحصیل اجازه بقصر خود باز گشته و در بین راه بفکر سلیمان که سه روز گذشته و از تفحص حال زن و فرزند باز نیامده و معهود آن بود که شرح حال را با میر خبر دهد بلکه پردکی خویش را چون از خویشان امیر است بنزد او آورد

در ورود قصر دید سلیمان حاضر شده و اثر اضطراب بر چهرهٔ وی آشکار است از سبب باز پرسید گفت ای امیر تمامت این شهر را بگشتم و اثری از زن و فرزند خویش نیافتم و اکنون جهان روشن بدیدگانم تار همی آید و در کار خویش امروز پریشانتر از آنم که توان گفت

امیر بسکون و صبرش امر فرمود سلیمان گفت ای امیر سکون و صبر من هنگامی است که از آن زن بیچاره خبری یابم چه من موجب گرفتاری وی شده ابواب بدبختی بر ویش گشوده ام شنیدم که از روز گذشته شدن مهالیك کسی او را ندیده و از فرزندش خبری نشنیده (دیگر بچه امید درین شهر توان بود) ازین زندگانی مرگ بسی گوارا تر است طمع و رغبتی که مرا در عفو گناهان خویش بود بی فائده ماند کاش در آن بیابان بنا کامی تا اجل موعود بسر بردمی و باین عفو و اغماض که باعث یأس و نومیدی من از حیات عزیزان خویش است مبذول نگشتمی

امیر گفت کار را بر خویش دشوار مگیر اگر اقامت مصرت خوش نباشد با من بدیار لبنان آي که براحت بقیت عمر توّانی زیست

سلیمان آهی بر آورده گفت نی‌نی ای خدا وند مرا پای رفتن بدیاری نیست که از آنجا با فرشته سیرتی پری صورت بیرون آمده ام و اکنون که دست تقدیر از نزدم ربوده است بی وی باز گردم ندانم که کدام سوی روم و با که انس گیرم

آنگاه بقدم ضراعت پیش آمد تا دست امیر را ببوسد امیرش باز داشت پس ثنای بسیار بگفت و سپاسی بیکران ادا کرده روی فرزندان امیر را ببوسید و غریب را با سوز دل بوسهٔ چند بر سر و چشم بداد چه وی را با فرزند گم شدهٔ وی سلیم مشابهتی تام بود — همانا خوانندهٔ این داستان آگاه است که این مرد با غریب پدر و پسرند و باهره مادر غریب همین سلمی زوجه این مرد است ولی چه سود که وی غریب را فرزند امیر بشیر میدانست و زمانی که سلمی از شوهر خود مأیوسانه دل بر داشت غریب متولد شده بود و غریب برای خویش پدری جز امیر بشیر تصور نمیکرد امیر بشیرهم آن زن را باهره نام میدانست و حق مطلب را آگاه نبود که از کدام دیار رسیده

و محتمل است که از شنیدن قصه امین بیك و سلمی فی‌الجمله بشبهه افتاد که شاید باهره همان سلمی باشد لکن چون او را اهل صیدا میدانست و فرار زن باردار وبیکس ز مصر بسوی لبنان بدون آنکه از آشکار شدن اسرار خویش ترسان باشد ذهن امیر را ز آن خیال منصرف نمود

چون سلیمان خواست از مجلس بیرون رود امیر گفت ای امین‌بیك معنی این دست بوسی ا ندانستم گفت: ای امیر تو و فرزندان را بخدای مي سپارم من اکنون میروم و هر جا ه خدای تعالی مقدر فرموده بحکم استخاره توجه نمایم همی ترسم از آنکه دیگر بشرف لاقات افتخار حاصل نکنم هر چند تقدیرات را کس نداند (لعل‌الله یجمعنی و ایاك)

این بگفت و برفت و بعد از پس ننگریست امیر را فکرت فرو گرفت و هر چند بیرون فتن وی را باین شکل خلاف ادب شمرد لکن عذرش را بهیجان افکار و پریشاني خیالات ل کرد و گفت شاید بغتةً بخاطرش رسیده که زن و فرزندانش در مکانی معین باشند و رای تفتیش ایشان رفت

غریب و دیگر فرزندان امیر معنی این وداع را درك نکردند زیرا که از ماجری آگاهی نبود اندپس از روزی چند نامهٔ از لبنان نزد امیر رسید و در میان آن عریضهٔ از بام بود مشعر بر آنکه درد مفارقت فرزندم را از پای در آورد هر گاه امیر را ارادهٔ فرستادن وی بنزد من تعلق گیرد برجان من منتی عظیم خواهد گذارد امیر درین باب از فرزند سؤال نمود که رای او اقامت است یا مراجعت غریب گفت ای امیر رفتن بیت الدین و دیدار مادر را آرزومندم

(هوای کوی تو از سر نمیرود ما را ٭ غریب را دل آواره در وطن باشد)

امیر اجازت فرمود سر و چشمش ببوسید و با بعضی از خاصان رجال خویش روان کرد و در بارهٔ وی سفارش بلیغ فرمود امیر غریب دست پدر و برادران بوسیده راه آوردند

امین بیك چون ازخدمت امیر لبنان بیرون رفت بخط مستقیم ببارگاه حضرت خدیو شتافته رخصت حضور خواست چون پیش وي برسید زمین خدمت ببوسید وشکر بی پایان از رحمت و عفو خدیوانه ادا نمود و بعرض رسانید که چون بر زن و فرزندان واقف شدم مرا حالتی دریافته که مرك را بسی دوست دارم نه در مصر و نه در شام کار راحت بر خود نمی برم باری اندیشیدم که خود را هلاك سازم لکن از ملامت خلق و مؤاخذت خالق ترسان شدم چه این عمل در خور مردان نباشد از الطاف خدا وندی چشم آن دارم که مرا از چاکران خویش شمارد و بنواحیی که خطرات مرك و قتل در آن بسیار است بفرستند که از زندگانی بیزار شده ام

بنده را در راه خدمت خداوندی کشته گشتن به از خویش کشتن است

خدیو را از این سخنان رقت آمد و هر چند خواست از ین خیالش باز دارد ممکن نگشت گفت اکنون که برین بیت همت گماشته تصمیم عزیمت داری بسوی نواحی سودان نزد فرزندم اسمعیل پاشا بفرستمت وامروز دستهٔ از لشکریان ارناؤت بدانجهت روان خواهم ساخت تا سپاه آنجا را مدد باشند امین بك گفت این نهایت آرزوی من باشد و تمنا آنکه بجای نام اصلی بنده را باسم سلیمان خوانی تا راز من از پرده برون نیاید

پاشا فرمود تا در میان عساکر مسافر در آید و بصورت ضابط وصاحب منصب روانه

گروه همان روز لشکریان از قاهره برفتند و امین بیك نیز با آنان رو براه نهاد وامیر بشیر را از اینواقعه خبر نبود

اما باهره پس از مفارقت فرزند آسایش و راحت بر خویش حرام کرده شب وروز بیاد غریب مشغول بود و بانتظار نامه و پیغام وی بسر میبرد کسی جز رئیس دیر و سعید با سعادت ویرا تسلی نمیداد تا آنکه نامه از فرزندش در شرح تفرج شهر قاهره وتماشای مقتل امرا و تاخیر یکی از آنان و نجات از قتل و هلاکت برسید و بمحض خواندن دل در برش طپید سعید را نزد خویش خواندونامه را بوی نمود سعید لختی تأمل نمود گفت ای خاتون تواند بود که آن امیر خواجه و آقای عزیز من باشد باهره گفت ندانم چرا در خواندن نامه دلم طپیدن گرفته برحقیقت امر چگونه واقف شویم

سعید گفت اولی آن است که حالخود را برای امیر درطی عریضه بازنمائی تامساعدتی دراینخصوص مبذول دارد و در تفتیش مطلوب بر آید

گفت آه ای سعید پس از آنکه مدتی مدید خون جگر خورده وراز خویش پنهان داشته ام این کار ممکن نیست

سعید گفت: در اینحال مانعی از کشف رازخود نداریم و چنان دانم که عذر تو بپذیرد و یاری فرماید

باهره نالان شد و اشك از دیده روان کرد و گفت من ازامری دیگر ترسناکم

سعید گفت: آیا سری دیگر که ازمن پنهان باشد دردل داری

گفت: بلی رازی در پرده است که ترا هنوز بر آن آگاه نکرده ام و تا بر کتمان آن پیمان ننمائی با تو باز نگویم سعید شرایط عهد وسوگند ادا نمود و اطمینانش داد

گفت: ای سعید همانا من از خاندان امراء ممالیك نیستم بلکه نسب من بخاندان بنی شهاب میرسد

سعید بدهشت افتاده گفت: آیا سیدهٔ من از خاندان امیر بشیر است

گفت: بلی مگر ترا یاد نیاید که پس از خروج از مصر چگونه مرا شوقی مخصوص بتوجه سوی لبنان بود

سعید گفت: ترتیب مقدمات مزاوجت با آقای من چگونه اتفاق افتاد

باهره گفت من دختر امیر . . . . از بنی‌شهابم از اهل جایگاهی نزدیك باین مقام و پدرم که چون خبر رحلتش را شنیده ام (طاب ثراه) میگویم اراده فرموده که مرا بیکی از عمزادکانم دهد و مرا از خلق و خلق وی کراهت و انفرتی بود پدرم بر این اقدام اصرار بلیغ داشت که بقانون عرب ناف من بنام وی بریده اند و باید مرا حتماً بزنی گیرد ومن وی را شوی خویش‌اختیار کنم‌وبرای اینکار خطبه‌خوانده‌شده وپدر موعده داده بود بارها از پدر درخواست کردم که تکلیف شاق نفرماید شفقت بر احوالم نکرد من نیز در سن سیزده سالگی که موسم جهالت و نادانی است خیالهای بد در دل گذرانیدم و بخاموشی گذشت

آقای تو بابعضی‌از امراء ممالیك ازخوف لشکر فرانسه فراراً باین دیار آمده بودندمن در تاکستان ویرا بدیدم که جوانی نیکو شمایل است‌اما بواسطه بعد نسبت هیچ اندیشه‌نکردم که‌همسر و در حباله وی باشم

روزی پدرم درباب عروسی باپسرعموی ناپسند ومکروه‌تکلیفم نمود من جوابی نگفتم سکوتم را مشعر بر رضا دانسته تأملی کرد و از سرای‌بیرون رفت معلوم کردم که برای مقدمات این کار رفته از شدت دل تنگی بخیال تفرج بر آمده سوی تاکستان رفتم ودرخیال همی بودم تا آفتاب غروب کرد در آن حال خواجه تو با جماعت خویش سواره بر من گذشتند وحشت کردم و از زندگی سیر گشتم‌سواری از آن میان نزد من آمد که از حال باغبان خبر گیرد و انگور بخرد قضا را مرا بشناخت که همسایه بودیم گفت در اینوقت شام چه میکنی بیا تا ترا بسوی خاله برم من باوی روان‌شدم و مراسواران از دیاربربوده و متحیر ماندم چه میدیدم با خود نرم نرم سخن میگفتند بالاخره خواجه تو مراخواستار شد من از شدت حیا جوابی نگفتم علاوه بر آن که مزاوجت ترا معنی ندانستمی بهر حال چارهٔ جز خاموشی وگریه نبود بهر طور بود مرا تسلی داد تا در شهر صیدا بعقد شرعی خود در آورده و من رضا دادم که از پسر عم خویش‌خلاص شدم ولی از عقوبت مخالفت امر پدر این بلاهای ناگهان برمن روی داده‌عاقبت‌با شوهر بمصر آمدیم و از آنروزتا کنون هرچه بر من رفته تو آگاهی وحاجت ببیان آن نیست

سعید از این داستان که هرگز بخاطرش خطور نمیکرد تعجب کرد و قادر متعال را ن

مجاری تقدیرات تسبیح و تقدیس نموده گفت اکنون تکلیف چیست

خاتون وی گفت جز صبر و سکون و اخفای راز خود چارهٔ ندانم و اگر شوهرم در قید حیات باشد و از زندگی ما خبر یابد ناچار خود را بما خواهد رسانید اکنون فکر من متوجه فرزندم غریب است

سعید در تسکین اضطراب و آرامش خاطرش همیکوشید تا اندکی تسلیت یافت و قضا را روزی از خواب بر خاسته اندامش مرتعش بود و سعید را نزد خویش خوانده گفت امروز بامدادان از وحشت رؤیاي هایلی که دیدم بیدار شده از اندیشه فرزند خویش حالی مستولی شده که طاقتم ازدست رفته اکنون از طرف من نامهٔ بامیر عرضه دار که زودي غریب را بسوی من فرستد و تسلی خاطر من .بي حضوروي بسی سخت مینماید امید که رحمت الهی مرا از دیدار وي محروم نفرماید این بگفت و گریان شد

سعید بفرموده اوعمل کرده نامه را بر نگاشت و بمسرعی که براي ایصال مکاتیب پست رسم معمول حاضر بود بسپرد و سیدهٔ خویش را از این کردار خوش‌وقت نمود

پس از هفتهٔ چند مژده دادند که اکنون امیر غریب وارد بیت الدین میشود مرد وزن باستقبال شتافته شادمانی کردند ومقدم برایشان سعید مي شتافت و زود تر از جمع بزیارت او نائل گردیدوسعیددست ورویش‌را بوسه داد و پیش‌مادر آورده که درانتظارش دیده براه داشت باهره پیش از آنکه فرزند دلبند را ببوسد ودر برگیرد برخاك افتاده سجده شکر بجای آورده وپسر را بحجره آورده بهرهٔ از دیدارش برگرفت وگاهی تصور میکرد که شاید این نعمت را در خواب مي بیند پس از ساعتي تمام اهل قصر بدیدارش آمدندوتهنیت گفتند و برسلامت حالش شکر هانمودند وی نیز باهر یك .بملاطفت وگرمي رفتار میکرد

چشم مادر مهربان که از جمال پسر برنمیداشت باثر جراحت افتاد پیش آمد وخیره در آن بنگریست واز قضیه آن جویا شد غریب گفت: قصه این زخم طولاني است امشب خواهم گفت

شب هنگام پس از صرف طعام باطاق خواب وراحت رفتند وکس جز غریب ومادرش نماند برحسب وعدهٔ که غریب داده بود شروع بقصه خویش نموده تاسخن .بمیدان اسب تازی رسید وگم شدن در آن صحرا و مقابلهٔ بادزدان عرب مادر ازین وقایع در تلهف

بود تا آنجا نیکمردي لئام بسته آمد وخود را براى نجات غريب بخطرات انداخت باز مادرش ساکت و دلش در خفقان بود چه بلاهاي سخت بر فرزندش احاطه نموده بود وخويش را از گرداب غم نجات داده است درین عاقبت در پایان حدیث هوس شناختن آن لئام بسته نموده که آیا فرشتهٔ برای نجات گمگشتگان بصورت بشری آمده یاخضر پی خجسته دستگیری کرده گفت اي فرزند آیا هیچ گونه وی را نشناختي

گفت ای مادر از نام ونشانش چیزی ندانم چه قصه خویش را از ماپنهان همی داشت وچون پدرم نیك رفتاری وي را در حق من آگاه شد بدیدار وی بسوي بادیه شتافت وداستان وی را بشنید پس از آن با ما بیامد تا بمصر رسیدیم همینقدر دانستم که مصائب ناگوار بروی رسیده پدرم بواسطه شفاعت در حضور خدیو باعث نجاتش شد وهمی خواستیم که با ما بماند لکن ندانستم چه اتفاق افتاد که روزی برای وداع ما آمده پس از شرایط تودیع چنان برفت که تیر از کمان چنان برود

باهره ملتفت شد که وی را مسرت وشرح صدري که علت آن معلوم نیست روی داده است چون از اثرات غیبی خبر نداشت باخود گفت که همانا علت سرور نجات فرزندم از چنگال مرگ بود

پس از آن غریب بشرح غرائب مصر وبنای هرمان ودیگر از آنچه مشاهده کرده بود پرداخت بغتةً مادرش را نظر بر دستمال حریر لطیفی افتاد که در دست وی بود دلش بلرزید وخیره خیره تامل کرد وبیخود شد عرق بررخسارش فرو نشست مجدداً خویشتن داری نموده دستمال را گرفت دید کـه مال شوهر مهربانش میباشد و بریك گـوشه آن کلدوزي با اریشم وکلابتون است که باهره بدست خود آن هنر نمائی کرده بود گفت ای فرزند این دستمال از کجا بتو رسیده گفت آن مردی که در بادیه مرا فریاد رسی نموده جراحت مرا بدین دستمال بستهٔ وسهواً بامن بماند باهره زیاد سخني نگفت مبادا فرزندش ملتفت شود که آن نیکمرد پدر مهربان وی بود ودر گرفتاری مصائب چون مادر آشفته وپریشان گردد باخود گفت بهتر آنستکه امشب شکیبائی بگذرانم وروز باسعید درین مهم راز گویم ولیکن آن شب خیال وی در آشوب بود وخواب بچشمش نیامد

بامدادان سعید برای دیدار خواجه زاده خویش آمد هنوز وارد نشده باهره از

را بخاتونی خواست در حالتیکه غریب از خستگی سفر در خواب بود گفت ای سعیدابن دستمال را می شناسی سعید فریاد نمود که این دستمال از آن خواجه من است گفت الی پیراهن یوسف است ومایه تأسف چه هنوز ندانیم که آنمرد شوهر عزیزم بوده یابرسبیل اتفاق این دستمال را بدست آورده بهتر آنکه از تحقیق اسم آن جوان مرد مطلب را معلوم کنیم

چون غریب از خواب راحت برخاست وبرمسندعزت بنشست مادرش بیامد وگفت ایفرزند هرچندغمهای دیرین را بدیدار شیرین تو از خاطر دور کردم ولی شب را تمام خیالم مصروف آن بود که جزای احسان آن نیکمرد راچه وجه از عهده برآئیم آیا هیچ ندانی نام وی چه بود

گفت وی را سلیمان همیگفتند

باهره دید که نام شوهر نمی شنود باخود گفت همانا این دستمال دست بدست گشته تابدست ما رسیده است اما چون یادگار شوهر مهربان است و بوی محبت او را بمن میرساند باید نیکو نگاهدارم چون باسعید مطلب را بگفت وي نیز تصدیق نموده که این شخص سلیمان نام را نسبتی باخواجه من نیست

بالجمله امیر بشیر تاسنه۱۸۲۲ مسیحی در قطر مصری بماند در سال مذکور فرامین عفو جرایم عبدالله پاشا از باب عالی رسید امیر تشکر همت بی اندازه خدیو را بجای آورده اجازه‌عودت ببلاد خویش بخواست خدیوخواهش فرمود که چندی نیزدرقاهره بیاساید امیر پوزش خواست که برای نظم آن حدود رفتن من اولي است خدیو در پایان سخن فرمود (همانا امیر بداند که آنچه من در طلب عفو از عبدالله پاشا اقدام نمودم فقط برای استرضاي خاطر تو بود ومیل دارم کـه نزد من مانی که مانند ابراهیم فرزند من خواهی بود) امیر تشکر بجای آورده گفت امید وارم در آن حدود مصدر خدمتی شوم که سپاس برخی از عواطف خداوندی بجای آمده باشد خدیو سه ثوب خرقه گرانبها وسه راس مرکب باد پیما بامیرودو فرزندش داد وگفت اگر مقدور شود که چهارهزارمرد جنگجوی دلیر برای من حاضر نمائي نکو باشد زیراکه میخواهم بمعاونت فرزندم ابراهیم پاشا روانه دارم که بایونانیان در جنگ و ستیز است ازآنکه چندی بود بادولت عثمانی از درنافرمانی درآمده بودندوچنان

دانم که مردم لبنان دلیر و پایدارند و در خدمت آنان میتوان اعتماد نمود امیر گفت فرمان خدیو بزرگوار را در ورود بلاد خود اطاعت نمایم

امیر بشیر پس از وداع باحضرت خدیو مصر روانه اسکندریه شده و چون در آن شهر مرض طاعون بروز کرده بوددر بیرون‌شهر یکی دو روز اقامت کرده از آنجا بکشتی نشسته بعکا رسیدند و در ورود آنجا توپخانه شلیك احترام را بجای آوردند شهرعکا را سابقاً عساکر دولت عثمانی محاصره کرده بودند دربن موقع (سلاح دار) که از چاکران مخصوص والا حضرت خدیو بود فرمان عفو آورده و در معیت امیر بشیر بدانجا رسیدند و چون رؤسای عساکر مضمون فرمان اعلیحضرت سلطان وقوف یافتند محاصره موقوف شد وعساکر معاودت کردند از آنجا امیر بشیر فرزندان خویش خلیل و امین را روانه بیت الدین کرده خویشتن روزی چند بیاسود و با عبدالله پاشا بسر برد

چون بشارت عفو از عبدالله‌پاشا وتوجه فرزندان امیر بشیر به بیت‌الدین رسیدمردمان آنجا اظهار مسرت نموده پس از ورود امیر خلیل و امیر امین اعیان آن ملك بدیدن‌آمده تحیت گفتند امیر غریب نیز نزدیك برادران آمد

باهره و سعید را هنوز خاطر از بابت آن جوانمرد و دستمال ابریشمین پریشان‌بود در انتظار ورود امیر بشیر همی بردند شاید حرفی از این خبر استماع شود و حقیقت امر مکشوف گردد چه از فرزندان امیر بیش از آنچه امیر غریب خبر داد استفاده مطلب ننمودند از آرزوی که

(فرشته‌ایست برین‌طاق لاجورد اندود ✱ که پیش آرزوی بیدلان‌کشد دیوار)

آمدن امیر بطول انجامید چه مشغول گفتگوهای راجع بامارت خویش بود وپس از آنکه وارد شد باز جمعیت و ازدحام تهنیت گویان ورؤسای آن حدود مجال خلوت وفراغی نگذاشت که باهره سئوالی کند و جوابی بشنود

مهتاب شبی چو روز روشن امیر را خاطر برآن شد که صحن سرای اندرون ساعتی چندبیاسایدودر کنار دریاچه فرش نگستردندامیر پس ازصرف شام وقهوه در آن موضع تکیه بر وساده شرف داده نظر درجلوهٔ طبیعت و صافی‌هوا وشعاع قمر مینمود و ازخیالی بخیال دیگر منتقل میشدپردگیان امیر وفرزندان وی با غریب ومادرش درحضورامیر بودند

دراین خیالات منشعبه مسافرت مصر و اکرام خدیو را بخاطر آورده تابجائی کهاسب غریب سرکشی کرده راه بیابان گرفت

. پس روی بحرم خویش کرده گفت: همانااای ام خلیل(مقصودزوجهٔامیر است) قصهامیره سلمی را بخاطر داری بمحض شنیدن این کلام نزدیك بود نبض باهره ساقط شود و خونش در عروق افسرده گردد بانوی حرم امیر گفت بلی هرگز وی را فراموش نکنم که مرا باو انس و محبت بی نهایت بود و از آنروز که یار عزیزم باهره باین دیار آمده بیشتر سلمی را یاد میکنم که مشابهت تمام با وی دارد چنانکه پیش ازین هنگام نیز وقتی بعرض امیر رسانیدیم خفقان قلب باهره افزونی گرفت و بهر طور بود خود داری کرد امیر فرمود گمان تو در بارهٔ وی چیست گفت نپندارم که هنوز در قید حیات باشد پدرش را آمرزش الهی در یابدکه بسبب هلاك آن دختر شد عجب که در این شب وی را یاد فرمودی

امیر فرمود که دراین مسافرت حکایتی بس شگفت شنیدم که در خلوت با تو باز گویم چه مرا سپرده اند که با دیگری نگویم اما من و توچون مانند شخص واحدیم (ما یکی روحیم اندر دو بدن) اگر با تو گویم مثل این است که با خویشتن گفته باشم

از حال باهره دراینوقت شرح نتوان داد زیرا که بیم همی داشت از اینکه امیر ازین دریافت سخنی براند و زبانش از گفتار بماند (وانگاه راز پنهان خواهد شد آشکارا) و هر چند شوق شنیدن آن داستان داشت لکن نمیتوانست میل خود را در استماع آن بروز دهد خوف از طرفی فرو گرفته و شوق از جانبی زور آور شده خواست از حضور امیر بگوشه رود و پس از آرام خاطر باز آید قوت بر پای خاستن بر وی باقی نماند

بانو گفت چه شود هم اکنون داستان را بطور رمز که نام و نشان هیچکس در میان نیاید اشارتی فرمائی پس از آن در خلوت تصریح شود زیرا که صبر بر انتظار ندارم

امیر فرمود هرگز مخالفت آن سفارش نکنم و خود را بخیانت در ضبط اسرار منسوب نکردهام و لیکن این یك سخن از تو دریغ ندارم که درین سفر با آنکه سلمی را در ربوده ازین دیار ببرد ملاقات کردم و همیگفت که ..... امیر بقیه مطلب را بر زبان نیاورده باهره از صمیم قلب نعرهٔ بزد و غریب که بهلوی مادر نشسته بود بهول

اندر افتاده گفت اي مادر ترا چه روی داد حاضران بشتافتند آب بر چهره اش پاشیدند گلاب و دیگر بوهای خوش بیاوردند تا بهوش آمد و پیوسته نعره میزد و لیخودانه اشك میریخت اهل مجلس باضطراب افتاده گمان کردند که بصرع مبتلا شده یا مرض عصبانی دیگر بر وی مستولی شده از حالش همی پرسیدند و زبان گفتارش بسته بود چون اندکي تسکین یافت : گفت سبب و علتی برن ندانم

امیر این سخن بسمع قبولش نیامد وچنانکه پیش گفتیم گمانی برده بود که باهره همان سلمي باشد و این خیال پیوسته در خاطرش خلجان مینمود و مترصد وقت بود که چون وارد بیت‌الدین شود مطلب را تحقیق نماید و شاید اشارت بدین حکایت محض آن بود تا گمان وی بیقین بپیوندد وچون این آثار عجیبه پدیدار شد سببی جز بیان آن داستان تصور نفرمود و بمراعات خاطر آن زن اصرار بر کشف مقصود نکرد بلکه ترسید از وفور دهشت حالی از آن سخت تر بر وی عارض گردد پس ثنای ملاطفت گذارده گفت بلی کساني که استعداد امراض عصباني دارند گاهی باین انقلاب مبتلا شوند و امیر را معلوم افتاد که در ابتدای آمدن باهره نزد وی نهایت اقدام در پوشیدن راز خویش نموده است

تمام این خیالات در طرفة العینی نخاطر امیر در گذشت ولی‌ازین حال باهره تجاهل کرده بر سر سخن رفت و با بانوی حرم گفت همانا وعدهٔ بیان حکایت را بامشب یا فردا موکول دارم چه اکنون تغیر مزاج باهره که مهمان عزیز ما محسوب است عیش ما را منغص کرد و صفای خاطر را بکدورت آورد

باهره تکیه برسینه فرزند داده بی حرکت مانده بود و زبانش یارای گفتار نداشت امیر فرمود چنان دانم که بسوی بستر خویش روی شاید این انقلاب که رخ نموده بواسطه تابش مهتاب بوده باهره خواست برخیزد زانویش بلرزید و نتوانست عاقبت بر فرزند خویش تکیه داده بمساعدت وی برخاست و بحجره خویش رفت و بر بستر بیفتاد وگریه و ناله را که در سینه اش فرو بسته بود رها نمود و اشك چون سیل از دیدگان فرو ریخت غریب را خاطر بر آشفت ونزدیك بود دیوانه شود هر چه از حال مادر میپرسید باشاره مي فهمانید که خاموش باشد و صدا بلند نکند پسر نیز با مادر در گریه شدید و نالهٔ صعبش همراهی نمود

باهره را صورت شوهر خویش در آخرین ساعتی که لباس رسمی پوشیده سواره بجانب قلعه میرفت بر آینه خاطر ممثل شده حالت و جودش بیفزود و عقل و هوشش بکاست و گمان نمود این خیال صورت خارجی یافته فریاد بر آورد که امین .... امین .. . غریب چنان تصور نمود که امیر امین برادر وی را میخواند بشتافت و امین را نزد مادر حاضر آورد امیر امین گفت هان ای خالهٔ مهربان مرا بچه مهم خواندی و چه فرمائی بگوی تا بجان اطاعت کنم

باهره ملتفت حال خویش شده گفت ای عزیز من همانا فرزندم سهواً نزد تو آمده من دراینباب سخنی نرانده ام غریب گفت ای مادر من خود بشنیدم که امین را همی خواندی ونام وی چندین بار بر زبان براندی درین سرای دیگری امین نام نشناسم باهره گفت با این ضعف و انقلاب حال که مرا دست داده ممکن است که بیخودانه حرفی بر زبانم آمده باشد امین آغاز ملاطفت کرده گلاب و بیدمشك براي تسکین وی حاضر آورد

امیر بشیر با خاتون حرم گفت آیا باهره را دیگر بار چنین حالی روی داده گفت نه این نخستین بار است که بدین عارضه مبتلا گشته حالت با تو گواهی میداد که ازینباب بی نهایت پریشان خاطر است و میخواهد بپرسش حال باهره روان شود امیر نیز همراهی نمود ولی گفت بهتر آن است که یکی را بفرستم خبر بیاورد زیرا که زمان خواب و راحت رسیده پس جاریهٔ را نزد باهره فرستاده پژوهش حال نمودند وی از خوف آنکه مباداً بآن حجره آیند و حال تباهش بنگرند گفت بحمدالله آن حالت تسکین یافته

باهره خودرا ملامت کردن گرفت که این چه عارضه بود بر من دست داد وشاید امیر بانوی حرم وی را شبهتی روی دهد و راز من آشکار گردد افسوس که ویرا از عفو امیر که شامل حال شوهرش گردیده واز لغزش وی نیز در گذشته آگاهی واطمینان ننمود و الا تا این اندازه توحش خاطرش دست نمیداد و عمدهٔ خوف او علاوه بر هتك ناموس و تولید نام زشت از آن بود که مبادا امیر در صدد انتقام و سیاست وی بر آید

آن شب را در بحر هوا جس غوطه ور بود و خواب درچشمش نیامدتااز بستر

خویش بر خاست فرزند را در خواب راحت دید از حجره بآرامي بیرون آمده صحن سرای را در کمال خاموشی یافت و جز صوت نهر های بیت‌الدین که بسوی حدایق وبساتین میرفت صدائی شنیده نمیشد کامها بنرمي بر داشته تا نزدیك روزنهٔ رسید که مشرف بر خارج قصر بود محض آنکه روح را راحتی و تن تعب رسیده را قوتی دهد و خاطر را انبساطی در یابد و ابواب تدبیرش بر چهره آمال بگشاید سر از غرفه بر آورد و بر آن وادی که موضع بسی خرم بود و درختان دلکش و در هم داشت تفرج ونظر می‌نمود درختان میوه ازانجیر وتاك شعاب جبال ورؤس تلال رافرا گرفته تا بحرمتوسط منتهی شده سایه سرو وصنوبر چنان جلوه میکردکه گوئی ارواح مجرده را سیر آن روضه خوش آمده برزمین خرامیده‌اند و ازبیم آنکه مبادا نظر آدمیان بر ایشان افتد خود را در پشت درختان کشیده در آن حال باهره را خیال شوهر وداستانی که‌ازامیر استماع افتاده بود برسر آمد گاهی مي گفت آ گاهی امیراز این حال نیکوتراست صبحگاه نزد وی باید رفت وبر اقدامش افتاده تضرع وزاری باید نمود نادر گذرد وشاید دراحضار شوهرم رأفت ومعاونت فرماید باز میگفت نی‌نی من این خطا نکنم وپیرامون این کار نگردم واین احتمال بسی بعید است که‌شوهرم هنوز در عالم حیات باشد باز نامهٔ فرزندش رابیاد آوردي که نوشته بود یکی از امراء ممالیك را دست تقدیر دستگیر شده وازآن خطر رها نیده بیش از ساعتی در بن بوك ومکر بود

ناگه بیاد رئیس‌دیر افتاد وغلام خودسعید رابخاطر آوردکه‌محرم رازاند وبرآن شد که فردا هر دو را بخواند ودرین‌مقام سخن براند وازین مشاورت نتیجه نیك بدست آرداین رأی‌را بهترین وسائل دانست وآن عارضهٔ هایل بر وی‌آسان شد گوئی بار اندوهش که راه نفس فرو بسته‌بود ورشته امید گسسته ازدل بدر رفت وابواب شادمانی مفتوح آمد پس‌ازای آنکه‌بادی سرد‌بیو زید بحجره خویش اندر شد و اندکی خواب کرد

بانوی امیر آن شب را گاهی از انقلاب حال باهره وزمانی از انتظار بقیه داستان سلمی و مردی که وی‌را در بوده بیدار بود تا سحرگاه که خوابش در ربود بامدادان که سر از خواب بر داشت کس بتفقد احوال باهره فرستاد گفتند بحمدالله نیکو وراحت است

باهره در اول طلوع آفتاب سعید را نزد خود خوانده حکایت دوشینه باوی میان
آورده وگفت اکنون باید نزد رئیس دیر رفته ویرا بیاوری تا ازین در مفاوضت نمائیم
سعید از پی انجام خدمت رفت وچون رئیس بیامد هرسرتن بنشستند وسخن درپیوستند
باهره گفت ای پدر محترم

دوش از سوز دل آتش بسرم بر میشد ✿ اشکم از دیده همیرفت و زمین تر میشد

شمه از آن مطالب فروخواند وقصه بدینجا رساند که اگـر ظن من بحقیقت پیوند
بوستان جوانی را بهار باشد و نه تنها گمان محض است چه قصد نجـات یکی از ممالیك
بزبانها همیرود واین دستمال ابریشمین نیز گواهی برصدق میدهد وامیر نیز چنین فرمود
که ربابنده من اکنون در قید حیات است دیگر همی باید که تعبیت داستان را از امیر
شنید تا بکلی شبهتی نماند اما راه سؤال برمن مسدود است وبیم آن دارم که اگر جان
در خطر ایفتد ناموس و شرف در هدر باشد چه خود اعتراف دارم که در بدو زندگـانی
نافرمانی پدر نموده و عادت دیرینه این خاندان را که دختر با جانب نمی دهند مخـالفت
ورزیده ام رئیس چون از خبر قدیم وبودن وی از فروع آن اصل کریم بی اطلاع بوده
عبارات مبهمی درطی سخنان باهره شنید سعید ملتفت شد وآن داستان را مزید معلومات
سربه رئیس دیر نمود رئیس ازین اتفاقات غریبهٔ که پیش آمده در عجب شد وباروی‌خندان
وفرحناك گفت ای امیره بیم مدارمن از روز نخستین خود را برای خدمات و معـاونت
توآنچه از دست برآید مهیا کرده ام وچنان دانم که بتوفیق باری اگر این مهم انجام
یابد خدمتی شایان بتقدیم رسانده باشم

باهره گفت: بلی جان مرا ازهلاك اگر کار بمراد انجامد خلاص فرموده بلکه اگر
شوهر وهمسفر عزیزم زنده باشد واز ما خبر یابد وی‌نیز از خطر وتلف نجات یافته‌است
درین حال سعید پیش دوید ودست وپای رئیس‌را ببوسید وگفت ایخداوند مرا بااین‌رحمت
وشفقت مملوك خاص خود خواهی نمود ومدت عمر حلقه بندگی تو برگوش کشم واکنون
ترا بجان روحانی وحیات قدس خودت سوگند میدهم که لازمه مجاهدت مبذول فرمائی

٣٦٩٤

فصل بیست و چهارم افتادن راز ها برون از پرده

رئیس گفت قلب خویش آسوده دارید وخود را بروشني دل دادید وامیدوارسازم که امشب تا امیر درین مقام آنچه شاید معروض دارم چه در روز وی را خلوت دست ندهد همانا امیر عباس که چندی زمام حکومت لبنان در دست داشت جهدی وافی نموده مشغول توسط وشفاعت است که مابین امیر بشیر ورؤسای مردم این دیار اصلاح شود ومنافرت خاطر بموافقت انجامد بدین سبب همه روزه تاشام مشایخ وامراء در مجلس امیر آمدو شد دارند وخلوتی برای مهم ما ممکن نشود ومرا همي باید که شبانه با نهایت دقت جوانب واجتناب از رنج خاطر امیر بابن مذاکره پردازم چه اگر خدای نخواسته متغیر شود وخشم براند استرضای ضمیرش بس دشوار آید وچون امری فرماید جز اراده ومشیت الهی چارهٔ آن نخواهد نمود بنابرین دست توسط بدعا بردارید و پای در دامن توکل در آورید ومن نیز اینك بمصلای خویش رفته برای تو وشوهرت مناجات ومسئلت نجات کنم امید که خدای تعالی و تقدس پیش از آنکه در قرارگاه ابدی بهم پیوندید درین نشأه نیز وصال و اجتماع را میسر فرماید این بگفت وبرخاست باهره و سعید دست وي بوسیده شرایط تکریم در مشایعت بجای آوردند

هنگامي که رئیس از حرمخانه بیرون آمد از طرف تالار دیوانخانه یکی از فراشخلوتان بیامد که امیر بشیر تراهمی خواند رئیس از پله بالا رفته امیر را دید تنها نشسته ازین اتفاق نادر تعجب کرد چون وارد شد ثنا وتحیت بجای آورد وجواب بشنید آثار کدورت وتفکر در چهره امیر مشاهده کرد رئیس باخیال مشوش ساکت بنشست امیر آغاز تکلم نمود که مدتّها بود توجه آنجناب را بدین موضع ندیده ام چگونه امروز بقدوم خویش سعادتم دادید

رئیس گفت: ای امیر بزرگوار مالشکر دعا و بندگان دولتخواه توایم راحت ما بسته برضای خاطر مبارك است وروز ورود موکب عالي برای تشریف وادای تحیت قلبیه خالصانه آمدم چون مشغولیت خاطر امیر بمهام امور ونظم مصالح جمهور بدیدم تخفیف زحمت راه اولی دانستم تا از مهمات امور مانع نباشم فرمود پس چگونه امروز ما را مشرف ساختي

رئیس که منتظر این پرسش نبود عذری نداشت جز آنکه گفت درین صبحگاه بدیدن دوست خود باهره وفرزندش غریب آمدم وایشان را به تشریف ورود موکب امیر تهنیت گفتم

امیر تبسم فرموده بطور مزاح گفت خدایتعالی این دوستی ویکجهتی را میان شما پاینده ومستحکم فرماید ولیکن چنان پندارم بصرافت طبع خویشتن بدیدار ایشان نیامده باشی بلکه باهره جناب رئیس را دعوت کرده است رئیس یقین نمود که امیر را خاطر بر آن تصمیم یافته که باعث آمدن وی را بداند پس با اهتمام تمام بنای محاورت را برصدق نهاده گفت بر رای حقایق نمای امیر مکشوف باد که مرا باهره علی الصباح دعوت نمود که از عارضه دوشین شرح دهد که نزدیك بود خرمن هستی وی بآتش التهاب فرو سوزد واز خوف غضب امارت پناهی مرا امر بکتمان راز خویش نمود چه داستان وی از قصه امیره سلمی که بیان فرموده بودید غریب تر است

ازین سخن امیر را خنده روی داده فرمود هر چند حکایت مادر غریب در نزد خاطر مقدس آنجناب غریب مینماید ولی نزد امیر لبنان غرابتی ندارد چه آن دقت نظر واحاطه که لدی الورود از آمدن وی خبردار شد از قصه پنهان او نیز آگاه تواند شد

چه گمان بری ای رئیس بزرگوار چنین میندار که داستان وی را که بقلم مهر وشفقت برلوح جبهه اش نگاشته بود نخوانده ورنگ ورخسارش از سر ضمیر خبر نداده است واگر دیشب خوف هلاکت وی از شدت انفعال نداشتمی مطالب را صریحاً گفته آگاهی خویش را شرح میدادم لکن تجاهل نموده گفتم تا بحجره خویش باز رود ودر بستر بیارامد ودر نیت داشتم که ترا بخواهم ومحبت خود را بوساطت بیان تو که محرم اسرار خویشش دانسته بوی بفهمانم چه محتمل است از دهشت وتوحش جان ویرا زیانی رسد امروز باین عزیمت که ترا بخوانم پاسبانان را گفتم که احدی را رخصت حضور ندهند اکنون ترا خبر دهم که شوهر این بیچاره روزی که حکایت باز گفت بواسطه آنکه غریب را از مرگ رهانیده بود بروی بخشودم واز آنچه رفته بود در گذشتم وبرفرض آنکه عفو من شامل حال وی نشده بود ناچار این زن را که همتای وی درعقل و ادب برصفحه ایام کمتر توان یافت می بخشیدم

اکنون همیخواهم که نزد وی رفته بشفقت من امیدوارش فرموده بد اینجا آوری که حکایت شوهر را باو بگویم و زحمت اقدام رئیس از بهر آن روا دارم که اگر دیگری باحضار وی رود موجب اضطراب خاطرش گردد اینک همی باید که نزد وی رفته و تمام آنچه شرح دادم بر وي فرو خواني و پس از آنکه از اطمینان خاطرش آگاه شدی باهم نزد من آئید

رئیس بسوی منزل باهره رفت هنوز با سعید در صحبت بودند چون باهره را نظر برئیس افتاد رنگش بگردید رئیس بیم کرد که مبادا حالي خطرناك روی دهد پس درسخن بگشود و گفت اکنون شکر بر انجاح مقاصد بجاي آورید تا شرح مطلب باز گویم باهره از ملاقات و مقالات امیر مطلع و متشکر شد لکن هنوز از مواجهه و مخاطبه وی بر حذر بود رئیس دستش بگرفت و با سعید روان شدند و بحضور آمدند باهره سر خجلت بزیر افکنده بود تا چون نزدیك برسید خود را بر قدمهای امیر افکنده گریان و نالان همی گفت که اگر امیر بر جان‌من ببخشاید از بزرگی او بعید نباشد و اگر خونم بخواهد ریختن مرا خود سزاواري این انتقام و سیاست معلوم است (خواجه‌چه مرا کشد چه‌بخشد شادم) مگر آنکه گفته اند (العفو عند القدرة من اوصاف الکرام)

امیر بازویش بدست ملاطفت گرفته بلند کردو گفت ای دختر عم عزیزم من‌خدای تعالی آمرزکار است و مرا دل با تو مهربان و از آنچه گذشته در گذشتم اکنون بیاسای و دل بد مدار و اندوه و بیم از خود دور کن پس بانوی حریم را خوانده وی را از وقایع چنانکه بود مخبر ساخت و قصه امین بیك را باز گفت همه را حیرت دست داد و چنان حالت بهت و سکوت بر آنان مستولی شد که چون نقش دیوار بر جای بماندند و منتظر پایان حدیث بودند و سلمي را انتظار از همه بیش بود و در فکر سر انجام همسر خویش تا آنجا که امیر فرمود امین بیك با من و فرزندان وداع کرد و برفت بعد از آن خاموشی که احاطه بر مجلسیان کرده بود سلمی بیخودانه پرسید که ای امیر بکجا توجه نمود فرمود ای عزیزهٔ من از وجههٔ عزیمت وي خبر ندارم و کاش میدانستم که تو سلمی دختر عم منی تا بهر تقدیر بودویرا میآوردم و هم او بر مفارقت من دل ننهادی

لکن چه چاره با بخت گمراه باید زمام امور را بر کف تقدیر نهاد

درین اثنا سعید زمین خدمت ببوسید و گفت اگر دستوری باشد مرا نیز سخنی است تا بعرض آستان برسانم امیر گفت بگوی غلام گفت در این حال که مارا دست رس بدر یافتن خواجهٔ بزرگوار من نیست آگاهی بر بقا و حیات وی سودی ندهد در این‌کار چارهٔ بباید کردن فرمود چاره آن است که شخص بلد و آگاهی بسوی مصر روان سازم و نامهٔ ببارگاه حضرت خدیو فرستم و از وی درخواهم که فرستاده مرا بر کشف این مهم مساعدت فرماید سعید گفت ای امیر جوانبخت من در انجام این خدمت حاضرم و باخدای و خداوند عهد کنم که بی امین بیك آقای خویش بازنگردم

(بس سختی روزگار باید بردن ✲ تا روی‌بدان سرخ کنم یا کردن)

امیر فرمود امشب در این کار تأملی بسزا نموده فردا جواب باز دهم غلام گفت یاخداوند جای مهلت نیست اینك خاتون وسیده من دلش بر آتش التهاب است و مرا خانهٔ آرامش خراب هم اکنون اگر اجازت رود بسوی مصر عزیمت کنم که (خیر الخیر ما کان عاجله) پایداری و حق شناسی آن غلام اهل محفل را بحیرت افکنده بر تعجیل در فرستادن وی یکرأی شدند امیر فوراً کاتب اسرار خویش بطرس کرامه معلم را بخواست تا در اینباب نامهٔ بخدیو مصر نویسد سعید بیرون رفته به تدارك تهیهٔ سفر پرداخت

بعد از نماز پیشین خدمت امیر بشیر آمده رخصت بخواست و با تمام اهل قصر وداع نموده از بیت الدین رفت و همه مسئلت توفیق و سلامت و نجاح در حق وی مینمودند

سلمی پس از آن که داستان امین بیك را نشنید از امیر بشیر و تمام مجلسیان مستدعی شد که در این خصوص با امیر غریب‌سخنی نگویند تا بر مفارقت و فقدان پدر شوهر خاطرش دست ندهد چه اکنون خود را فرزند امیر همیداند و هر گاه بخت و اقبال من یاوری کند و شوهرم باز آید دانستن وی نیکو باشد همگی بر این سخن موافقت ودلد و بانوی امیر چون در آن روز گم‌کردهٔ خویش‌را یافته بود از سلمی مفارقت ننموده تالات سفر همی پرسید سلمی نیز پدر و مادر خویش را باز پرسید بانو خبرداد که‌پدرت اجل موعود در یافت پس از وفات وی چندی نگذشت که مادرت‌نیز بعالم بقا ارتحال

نمود امیره سلمی بر پدر و مادر سوگواری بسیار کرد بانوی حرم ویرا تسلی همیداد

در ین حال غریب نزد مادر آمده گفت غلام با وفای ما سعید وداع کرده بسوی مصر روانه شد سبب این مسافرت چه بود مادرش گفت برای کاری از امور سیاسی نامهٔ امیر را بمصر برد تا بحضور خدیو رساند غریب از این مأموریت هرچند تعجب کرد لکن کلام سلمی را تصدیق نمود

سعید چون سابقاً در قاهره دیر زمانی روزگار گذرانیده بود جمیع کوی و برزن را مطلع بود در اول ورود برای رسیدن بحضور خدیو رفت گفتند روزی چندیست که در قصر شبرا توقف دارد سعید بدانسوی روانه شدچون بدر قصر رسید نگاهبانان و حاجبان از مقصد وی پرسیدند گفت نامهٔ با خود دارم که بیواسطهٔ دیگری باید بحضرت پاشا بیارم پس از تحصیل اجازت داخل بارگاه شد و پای خدیو را بوسیده نامهٔ امیر بشیر را تسلیم کرد محمد علی پاشا سر نامه بگشود و بخواند و روی بوی کرده فرمود سعید خواجه سرای امین بیك توئی عرض کرد بلی بخدا وند پاشا لا حول کنان فرمود تو درین مدت کجا بودی که آقای تو برای آرزوی مرگ باطراف سودان سفر کرد چه از زن و فرزند بیخبر مانده و قصد کشتن خویش داشت دیگر بار عزمش بر آن شد که بجائی پر خطر رود نامرگ یا قتل باشرف آبرومندی وی را در یابد و چون خیال خویش با من بگفت پندش دادم سودمند نیفتاد پس با لشکریانی که بسودان برای معاونت فرزندم اسمعیل پاشا میفرستادم برفت

سعید لطمه بر سر و روی خویش زد و ساعتی سر زیر افکنده آهسته گفت شاید خیر درین کار بوده پس گفت ابخدا وند عرصه ولایت سودان بسی وسیع است هیچ معلوم تواند شد که آقای من بکدام جهت از جهات آن ملك افتاده فرمود چنان پندارم که مابین خرطوم و سنار باشد ازین سؤالت مراد چیست گفت همی خواهم که خویشتن بدانسوی روم و خواجه خود را باز آورم یا اگر مصیبتی بوی رسیده است سر بر سر این کار نهم که روی بازگشتنم نباشد

فرمود ای غلام باوفا آن ولایتی است که هر شبری در هر گامش هزار دام بلا گسترده و در هر راه چاه خطری کنده است سعید گفت ابخداوند (هر که چاهی میکند در

براه من چاهها در راه او هموار باد)(و آنکه خاری افکند براه من خارها در پیش او گلزار باد) اینك من با توشه توكل و سلاح توسل میروم و نیز از آن نواحی نیك آگاهم و لغت و عادات آن دیار را دانم و بلباس ایشان در آیم و هرگاه فرمان مجرمانهٔ از خدا وند باشد سر کردکان لشکر میرسانم انشاءالله

خدیو نامه بفرزند خویش نگاشته بوی داد غلام آن نامه را در پای افزار خویش نهان کرده از بارگاه بیرون رفت و همه شب در تشویش بود که مبادا آقای او را خطری رسیده یا خویشتن را کشته باشد القصه در آن ظلمت شب بتدارك سفر سودان پرداخته بعادات اهل سودان اندام خویش بچربی بیالود و موي سر را بتافت و قطیفه سیاه رنك از منسوجات صعید مصر بر خویش در پیچید وپیه بر موی سر بمالید بقسمی خود را بیار است که از سودانیانش کسی باز نشناختی بامدادان شتری نیز رفتار بخرید و جهازی خفیف بر آن نهاده بهر دو طرف دو مشك پر آب بیاویخت و سایر مایحتاج آن سفر را آماده ساخت و خبر خویش و خواجه و عزیمت سودان را مفصلاً در نامهٔ نوشته بسوی بیت‌الدین بفرستاد و لازمهٔ تفحص از حال آن لشکر که سلیمن (امین بیك) با ایشان رفته بود بجای آورد

روز دیگر بامدادان با لباسی که شرح داده شد بر شتر بر آمد سپری از پوست کرگدن که از صنایع سودانیان بود بر جهاز شتر آویخت و شمشیر سودانی حمایل کرد و کاردی سودانی با نیزهٔ بلند بر گرفت و یك قوطی از توتون صعید مصر که اهل آن نواحی باستعمال آن معتادند همراه بر داشت و بجانب خرطوم روان گردید

سعید راه صحرای سمت شرقی نیل را در پیش گرفته از نزدیکی نیل مبارك بجانب (کروسکو) همیراند ودر خاطر داشت که از آنجا در بیابانی که (عطمور) نامند بطرف (ابی حمد) که مجاور بربر است راه بپیماید و از آن حدود بطرف خرطوم رود

فصل بیست و پنجم — جستجو کردن از بابت امین بیك

درین مدت که سعید بمصر و خرطوم سفر کرد سلمی در بیت‌الدین بانتظار وی روز همی شمرد و چون رفتن غلام را بخطر سودان مستحضر نبود در تأخیر آمدن او متحیر ماند چه مدت سفر را بیش از یك ماه تصور نمی کرد دو هفته و سه هفته ازین مسافرت

گذشت در اوایل هفته چهارم نامهٔ از سعید بابن مضمون رسید

سیده محترمه من در امان و صیانت و حفظ الهی باد

پس از بوسیدن دست مبارك عرضه میدارد که چون بقاهره رسیده از آقای مکرم خود تفتیش نمودم معلوم شد که چند ماه قبل با قشونی که بسودان بمدد اسمعیل پاشا و محاربهٔ مردمان آن دیار مأمور بودنـد مسافرت کرده و محقق گشت که علت سفر آن بوده که از حیات شما نومید گردیده جهان بر وی تنك آمده و عزم کشتن خویش داشته مگر آنکه بخاك افتادن در میدان جنك را برای محافظت نام و مجاهدت از تنك ترجیح داده معهذا برحمت ایزدی امیدوار باش که اینك فرمانی از حضرت خدیو برای فرزندش اسمعیل پاشا گرفته و بطلب مولای خود باقطار سودان روانه ام و ظن غالب آن است که پس از دو ماه در خدمتش باز آیم

بنده درم خریده دیرین سعید

این خـبر در وجودش اثر عجیب نمود و اضطراب غریب دست داد مطلب را بواسطه بانوی حرم بعرض امیر بشیر رسانید امیر ویرا تسلی داد و امیدوار بنجاح فرموده دو ماه که ازین مقدمه بر آمد چون خبری از سعید نرسید امیره سلمی بر اضطراب خاطر بیفزود واز صبر وآرام بکاست هرساعتی هزار گمان مختلف میبرد

(چند آید این خیال وروده در سرای دل ☆ تاکی بر آید از کل اندیشه های دل)

بضرورت خدمت امیر رفته تضرع وزاری کردن گرفت وجزع و بیقراری نمود امیر بخواهش خاطر وی نامهٔ بحضرت خدیو بنگاشت ودر باب امین بیك وسعید استکشاف کرد پس از دو هفته جواب نامه از مصر بدین مضمون رسید

جناب امارت پناه فرمان گذار لبنان امیر بشیر شهابی را اظهار میشود

دستهٔ از عساکر که امین بیك در معیت آنان رهسپار سودان شد باردوی فرزندم اسمعیل پاشا ملحق شده اند و درین حال مستقیماً از خرطوم بصوب اقطار شمالی برای جمع سیورسات وتدارك سفر وجمع آوردن لشکریان میروند ظن غالب آنکه سعید فرستاده آنجناب در حوالی (شندی) بایشان بپیوندد ومن در صحبت وی نامهٔ باسمعیل پاشا نوشتم

تا در حق سعید گمان جاسوسی وخیانتی نبرد وامین بیك را با او باز فرستد والسلام

محمد علی پاشا امیر مصر

چون سلمی برمندرجات نامه وقوف یافت خیالش بیاسود ومنتظر وصول مقصود شد امیر غریب بکلی ازین فرح وشدت وراحت فارغ البال وبرخی از روز در تحصیل علوم وآداب میپرداخت مابقی را با برادران باسب تاختن و تیغ آختن وجرید بازی وسایر فنون سواری اشتغال میورزید وهمه را از وی محبتی در دل متمکن بود وچون جان عزیزش گرامی می داشتند

پس از اندك روزگاری از مصر خبر رسید که اسمعیل پاشا وتمام همراهان بدام خدیعت اهل سودان گرفتار ودر شندي دچار هلاك ودمار شدند نخستین کس که ازین واقعه آگاهی یافت امیر بشیر بود وچون بودن امین بیك را با آن لشکر مطلع بود گمان کشته شدن وی در نظرش راجح آمد ولی برکتمان امر کوشیده آن واقعه را جز بابانوی حرم خویش ابراز نفرمود افسوس که در همان هفته این خبر در بیت الدین شایع شد وبگوش سلمی رسید دوباره امید وی بنومیدی مبدل شد وچون مأذون بود که درهر موقع بخواهد بحضور امیر بشیر وارد شود دربن موقع بیخودانه بخدمت رسید وخبری موحش که شنیده بود بعرض رسانید امیر فرمود من اینواقعه را چند روز پیش شنیدم لکن ممکن نیست که خبري حتمی در باب امین بیك بدهم تا جمیعت حال مکشوف آید واکنون که بباید نامه تعزیت وتسلیت بخدیو مصر نویسم از باب شوهرت نیز شرط استعلام بجای آرم

سلمی بنالید وخاموش بماند وآب در دیدگان بگردانید وگفت ایخداوند قلب مسکین مرا بیش از این طاقت تحمل اندوه نیست کاش که از حیات شوهر خبر نیافتمی چه مدتی بود از وی قطع امید نمود وتسلي حاصل کرده بودم همانا این رنج وعذاب کفار گناهانی که در مبادی زندگانی خویش مرتکب آن شده ام واکنون کیفر آن کفران بباید دید

امیر بشیر خاطرش را تسکین داد که نهایت دوهفته بیش نخواهد گذشت که جواب نامه از قاهره باز آید وامید که رنج خاطرت از آن زایل گردد سلمی از بارگاه بیرون

آمده وبانوی حرم برای رفع پریشانی خاطرش موافقت کرد وبنوید خیرش امیدوار ساخت لکن آن قلب شکسته با انقباض خوی گرفته از بس مصائب سخت دیده بود ومحنت ایام کشیده میدانست که گردش ایام هیچگاه بکام وی نیست

پس از دو هفته نامه خدیو بدین مضامین رسید پس از مقدمات

از تقریر وتحریر مطلبی در باب امین بیك بدست نیامد برخی از آنان که بمصر آمده واز آن بلیت خلاصی یافته اند چنین گفتند که امین بیك جزء صاحب منصبان آن لشکر بود وپس از آن روز سلامت سوز ویرا کس ندیده چه اندك جماعتی که از کشتن نجات یافتند هریك از گوشه فرا رفتند ومرا قطع بمطلب حاصل نشد وندانم که از فرقه کشتگان است یا از قبیل نجات یافتگان حقیقت حال را خدایتعالی داند

چون نامه بامیر رسید وبرمدلول آن آگاه شد گمان قتل امین بیك را ترجیح داد چه از مکتوب گذشته سعید معلوم افتاده بود که وی بطبیب خاطر مرگ را بر حیات مزیت داد ودل برهلاك نهاد ودر طلب آن شتافته دربن حال خلاص وی وهلاك دیگر یاران چگونه صورت بندد

سامی را در انتظار جواب نامهٔ امیر شکیب از دست برفت وپس از دو هفته بخدمت امیر رسید والحاح وابرام از حد بگذرانید امیر گفت از اخبار واردهٔ مصر چنان بدست آید که شوهر گرامی تو با اسمعیل پاشا در شندی حاضر بود ودیگر از وی وحیات ومماتش خبری نیست سامی مطلب را تصدیق ننمود امیر نامه را بوی داد پس از مطالعه آن بنالید وبگریست وحتی المقدور خود داری کرد واز مجلس بیرون آمده بحجرهٔ رفت ودر بر روی خود ببست وبمویه کردن وموی کندن بنشست امیر هنگام رفتن وی صورت حال را بفراست دریافت وبر وی بترسید بانوی حرم را خواسته مطلب را باز گفت وفرمود تا نزد

روود وپارهٔ از آتش اندوهش فرو نشاند مبادا از کثرت آلام زیانی بوی رسد

بسامی

حرم بحجره سامی رسید ودر را بربسته دید نالهٔ حزنش بگوش آمد در

بانوی

را بخواند سامی اجابت نموده بگشودن درشتافت بانو حالی مشاهده

به‌آرامی بکوفت ووی

کرد که دوست ودشمن را به قت می آورد بنای ملاطفت گذارد وزبان تسلیت بگشود که

ای خواهر مهربان تو از شوهر اومید بودی حال نیزچنان پندار که خبرت از حیات وی نرسیده علاوه برآنکه هنوز ما را کشتن وی بیقین نپیوسته

امیدوار چنان شو که کار بسته برآید ☆ وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

سامی درحالی که ازدیدگان وی خون حسرت همی فشاند پاسخ داد که من نیز این حدیث که گفتی بارها بخاطر آوردم ولی چکنم که اکنون برآن یأس ونومیدی افسوس همی خورم ای سیده من شبهتی مدار که آن مرد غیرتمند را مرگ در رسیده وبخاک تیره آرمیده دربن گفتگو چندان بگریست که سیل سرکش از آستین بدامان رسید و از خویش برفت

بانوی محترم سرش بر زانوی گرم نهاده بهوش آورد ونوازش کرد وگفت ای خواهر مهربان خبری از هستی ونیستی شوهرت نرسیده چگونه از دانش همی آید که وی را از رفتگان شماری وامید بقای وی نداری باعث این تصور اموری است که خود نیز واقف وآگاهی واینك نامهٔ سعید است که خواجه من برای آنکه صدمهٔ زندگی بروی سخت مینمود بجانب سودان رفته تا شاهد مرگ هم آغوش شود و بخلوت گور بیاساید این بگفت و نامه را آورده ببانو بداد چون از مطالعه آن بپرداخت سامی گفت ای بانوی بزرگوار چگونه در قیاس بگنجد ومیزان تصور بسنجد که مردی بآرزوی مرگ رفته ودر مخاطرهٔ شمشیر وگلوله حاضر شده یارانش تلف شوند و خود راه گریز پیش گیرد این صورت هرگز امکان وقوع ندارد بلکه چنین کس را چون مشاهده مرگ وخطر پیش آید استقبال نموده بعدم شوق استقبال کند وگوید

(مرگ اگر مرد است گو نزد من آی ☆ تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ)
(من از او عمری ستانم جاودانه ☆ او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ)

بانو را در تسکین وی تسلی دیگر پدید آمد وگفت این اوهام وهواجس را بیکسوی نه که به سعادت افزون از سه ماه بیشتر که بسودان رفته واز اطلاعات جدیده خود نزد ما چیزی ننوشته مرگش ز ملاقات خواجه خویش مأیوس شده وآیات نومیدی برصفحه روزگار تلاوت کرد رخسارهٔ بخت را چون چهرهٔ خود سیاه و تیره یافته بود هرآینه دیگر در آن دیارش حاجت اقامت نمی ماند وبدین مقام باز می آید وهم اکنون هنگام

آمدن فرزندت از میدان است هرگاه ترا برین حال بیند زندگانی بروی تلخ گردد وعیش وکامرانی تباه آید وابرام کند تا از سبب آشفتگی تو آگاه گردد ودرین صورت خودرا یتیم پندارد باآنکه هنوز احتمال حیات پدرش باقی است

لمی گفت نی نی این خون دل خوردن ودر آتش دل فرونشستن ولب از افشای راز بستن گوارا تر مینماید از آنکه رنجی بردل نازك فرزندم وارد آید وشکر خدایتعالی همی گویم که وی ازین غم مطلع نیست

بانو دست وی را بگرفت واز جای برخاست وگفت ای خواهر گرامی ساعتی باید بباغچه سرای رویم وبتفرج مشغول شویم که اندوهت فرو نشیند وفرزند عزیزت این حال در تو مشاهده ننماید

سلمی اشك ازدیدگان پاك کرده وجامه در پوشید وباوی بسوی باغ وبستان شد در آنجا سایبانی از چوب ساخته بودند ساعتی باهم نشسته نزدیك غروب مراجعت بحرم کردند در آنوقت امیر لبنان را بایشان نظر افتاد و هردو را بحضور خویش خواند چون آثار اندوه وگریه از حال سلمی معاینه کرد گفت ای دختر عم من همانا ملالت تو در من نیز اثر نموده ودر اندوه وتحسر بانو انبازم لکن افراط در سوگواری را روا نمیدانم که هنوز چهره مقصود در حجاب واستفسارات وسر رشته امور در دست قدرت کردگار است یکی از خواص درگاه را بزودی سوی مصر روان سازم تا درین کار بنفس خویش حق تفتیش بجای آرد سلمی دست وی را بوسه داد وشکر تفقدات بجای آورد لکن آرامش دل رمیده اش باین وسایل دست نمیداد

پس از چندی که رسول از مصر باز آمد برمعلومات پیش چیزی نیفزود وخلاصه نامهٔ خدیو همین بود که امین بیك در معسکر اسمعیل پاشا حاضر آمده واز آن پس خبری از وی باز نرسیده

سلمی قطع نومیدی خود از شوهر حاصل کرد اندوهوی دو برابر شده بدانش کاسته وارکان صحتش خلل یافت و درکار سعید وتاخیر وی در حیرت بود وهمی ترسید که وی نیز در ورطه هلاکت افتاده باشد چه ظهور وفا وصداقت وقدمت خدمت واقدام او را مشاهده کسرده بودند و دل بر مفارقتش نمی نهادند چاره جز توکل ندید وپای در دامن

مصایبت کشیده بخدای کریم تفویض امور کرده مجاری قضا را رضا و تسلیم نمود

فصل بیست و ششم وقایع سعید در صحرای عطمور

مدت هشت روز که سعید در بیابان شرقی نیل برفت وارد (اصوان) شد و از آنجا به (کروسکو) دو روزه تحویل نمود پس تدارك ده روزه از خوردنی و آب حاضر ساخت زیرا که عطمور ابی حمد بیابانی بی آب است و خطر مسافرت در آن بسیار ازین روی در تفحص دلیل راه و رفیق طریق افتاد جمعی از تجار مصر وسوریه بیافت که باشارت خدیو مال التجاره حمل سودان میکردند باین عقیده که سودان مفتوح شده وبعضی امتعه از قبیل عاج و بال شتر مرغ وصمغ عربی در آنجا نیك وارزان بدست آید و آن قوم دلیل راه گرفته عازم مقصد بودند

سعید با دلیل آن جماعت بلغت سودانی بحیث گفت وجواب شنید واز بازرگانان پرسش مقصد نمود گفتند ما بجانب خرطوم همی رویم تو بکدام سوی عزیمت داری

گفت من از مردمان متمه ام که در شمال خرطوم واقع است واز خرطوم تا آنجا چند روز مسافت باید پیمود بازرگانان گفتند همانا برای امر مهمی از آن نواحی بیامدی گفته آری مطلبی از امور سریه را حامل بودم و اکنون نیز با جواب محرمانه بخدمت اسمعیل پاشا روم آن جماعت از در استیناس در آمدند و از مرافقت وی خشنود شدند وی نیز چون حاجت برفیق و بلد راه بیشتر داشت مسرت خاطرش از همه افزون بود بامدادان بار بر اشتران بارکش قطاری بنهادند و بازرگانان با سعید از کنار آن حرکت می نمودند چون صحرای رمل بود صدائی از عبور کاروان شنیده نمیشد آفتاب بنصف النهار رسید و حرارت بیابان افریقا در اشتداد بود سعید از امتعه بازرگانان بپرسید گفتند قماش اروپائی و برخی از مصنوعات آنجا است و مقداری از حاصل زراعتی مصر و سوریه از برنج و قهوه و شکر که باید بسودان برد و با امتعه آنجا تبدیل نمود

سعید پرسید که این تجارت از زمان دیرین دایر بوده یا تازه است گفتند تا دو سال پیش تجارت درین نواحی بواسطه کثرت مخاطرات در حیز امکان نبود و اگر از امتعهٔ سودان در سایر بلاد چیزی یافت میشد اهالی آنجا خود حمل بممالك مجاوره میکردند لکن پس از آنکه والی محمد علی پاشا پسر خود اسمعیل پاشا را فرستاده جملهٔ

از بلاد سودان را متصرف شد فرمان باحضار ما فرستاد و بتجارت این صوبه ترغیب نمود
هر چند در آغاز سر ازین اقدام باز زدیم لکن عاقبت رضا داده باین سوی آمدیم

سعید گفت چنین مینماید که خدیو در نظم ولایت و راحت رعیت اهتمام تمام دارد
گفتند درین جای شبهه نیست و خود کسی را گمان نبود که مصر را با آن ویرانی که
از استبداد امرای ممالیك رسیده بود کار بدینجا کشد هزار شکر که از تعدی و ستمکاری
آن قوم مطرود ملعون رهائی یافتیم

غلام تجاهل کرده گفت ممالیك کیان و از کدام دیارند گفتند جماعتی متکبر مغرور
که پیش از محمد علی پاشا بقتل و غارت و ستم کاری و شناعت می پرداختند

یکی از آن میان گفت ملی شکر و سپاس الهی بر قلع و قمع ممالیك ما را فرض
عین است و لیکن هنوز ترقی و آبادی مصر موانع سخت در پیش دارد چه گروه ارناؤوط
و مغاربه کم از ممالیك نیستند

سعید از حال آنان پرسید گفتند این جماعت با لشکریان دولت عثمانی بمصر آمدند
تا دفع استیلای مردم فرانسه از مصر و نواحی آن شود پس از اخراج فرانسویان خدیو
همی خواست که بطرز نظام جدید قشون مصر را تعلیم دهد این جماعت چون مخالفت
عادات و اخلاق دیرینهٔ خویش را بدعت میشمارند امتناع از قبول این امر نموده پاشا
را بنافرمانی و عصیان خویش تهدید همی کردند دیگری گفت پوشیده نیست که خدیو
نیز دانست که با آن قوم چگونه رفتار نماید این است که بدین بیابان [illegible] الانکبر
فرستاد و مقصود اصلی آن بود که فرصت عیش ایشان را [illegible] و بدان طریق که
پسند خاطر او باشد عساکر مصر را بنظام جدید تربیت نماید

یکی از بازرگانان گفت اهم مقاصد پاشا از فرستادن لشکر و فتح این دیار
جستجوی معادن طلا است که در سودان نشان میدهند دیگر توسعه دایره تجارت که
مایهٔ ثروت ممالك است

سعید پرسید از معنی نظام جدید مقصود چیست و کدام نتیجه از آن بنظر آید گفتند
فائده نظام جدید بسیار است و [illegible] از قشون منظم هزار تن را
از ده [illegible] [illegible] که [illegible] و آبادی [illegible]

بمصر آمدند و اگر بطرز نظام جدید نبودند هرگز بر امرای ممالیك و لشگریان ایشان ظفر نمی یافتند همه بازرگانان سخن وی را تصدیق کردند

مردی از هوشمندان ایشان گفت خدیو را مقاصد چندی است که هر چند راز خود با کس نگوید بر همگنان معلوم است زیرا که نامه را از عنوان میتوان خواند

سعید پرسید آن مقاصد و منظورات چه باشد گفت پاشا از روزی که بر مسند ایالت مصر متمکن شده پیداست که باین ملك قانع نشود و پس از امتحان شهامت فرزندان و شجاعت لشگریان خویش در حرب طایفه وهابی و نواحی سودان دواعی همت بلندش بتصرف بلاد سوریه و شامات همی کشد

دیگری تأیید این سخن کرده گفت این رأی از صواب دور نتواند بود چه اگر خیال مذکور را در نظر نمی داشت وصول [illegible] بخدیو و چندین بار ملاقات [illegible] را داعی نبود

عاقبت یکی گفت ما را [illegible] که [illegible] و در حکم رجم بالغیب است چه کار همینقدر [illegible] واهان وگشودن مدارس و کار [illegible] و مآثر عظیمهٔ وی مشهود است و [illegible] اتفاق افتاد که از ممالکت فرانسه [illegible] خیالات عالیه را انکار نتواند کرد

فصل بیست وهفتم — در اخلاق عرب سودان

در این حال غباری از دور پدیدار گشت همگی در تفحص حال وی بر آمدند ناگاه سواری از دل گرد نمایان شد که بسرعت شتر خویش راهی تاخت اگر چه لثام بر روی فرو بسته بود لکن از جامه و اثاثش حدس میزدند که سودانی است چون نزدیکتر آمد زمام شتر بکشید و [illegible] گفت [illegible] ان فتوح اسمعیل پاشا و بابعضی از آن جماعت سابقهٔ معرفتی در میان بود از حال و مقصدش پرسیدند گفت از خرطوم بسوی قاهره میروم و نامهٔ از اسمعیل پاشا بخدمت خدیو میبرم

از معاملهٔ پاشا با اهالي سودان جویا شد پاسخ داد که لشکریان ما بر خرطوم وسنار مستولي شده طوایف شایقیه رابدایره اطاعت و انقیاد در آوردند و اسمعیل پاشا با لشکر خویش قطع بوادی نموده تا بکوه فزقل رسیده معادن طلا رابیافت ولی چون درعساکر وی مرض وبا شیوع یافت ناچار از معاودت شد ومن درحوالی خرطوم از ایشان مفارقت نموده بشارت این اخبار بسوی خدیو همیبرم

سعید گفت لشکریان ارناؤت و مغاربه که بامداد و معاونت عساکر پاشا روانه شدند بار دو ملحق شدند گفت بلی مدتیست در سلك لشکریان پاشا داخل گشتند زیرا که بسیاری از جنگجویان ایشان در محاربات سرای دیگر رفته بودند و بقیه آن جماعت باردوی اسمعیل پاشا پیوسته بسوی نواحی شندی رفتند تا مردان جنگی فراهم کنند و خراج ولایت بستانند و احمد بیك دفتر دار را با دستهٔ از قشون در سنار بگذاشتند

خیال سعید آن بود که بازسؤالاتی بنماید آن سوار بتندی وقت اعتذار جسته کاروانیان را وداع کرد واز پی کار خویش رفت

غلام وفا کیش را از این ماجرا سینه ریش شد و دل پر تشویش که مبادا خواجهٔ وی را مرگ در یافته باشد و بدار بقا شتافته زمانی دراز خاموش بود کاروانیان از این حال بپرسیدند مطلب را پنهان داشته گفت درین صحرا همی نگرم که با فقدان آب گیاه و درختان بسیار دارد مانند بلادي که ازنیل مبارك سیراب میشود گفتند همانا در زمستان این اراضی و اشجار را از ترشحات سحاب رحمت الهی مددي رسد و باقی فصول روح نباتي آن را زیان نرسد وشتران عرب از برك آن بخورند

دیگر باره خیل وساوس بر کاخ دماغش بتاخت کاهی آقـای خود را کشته شمشیر دیدی و وقتي هدف تیر مشاهده نمودی بالجمله فراخنای جهانش تنك آمد و توسن تدبیرش در مضمار این اندیشه لنك شد

در همین اثنا کاروانیان برای آسایش و صرف طعام توقف کردند سعید مردد شد که همه آن راه را با آن قوم بسر برد یا ترك مرافقت گوید و تنها راه بپیماید چه آن قافله را سرعت و تعجیل امکان نداشت که شتران گرانبار بودند وعاجز از رفتار

پس ساعتی استراحت نموده خوردنی تناول کرد وشربتی آب بنوشید رفیقان راوداع

ارادهٔ خواب و راحت دارند و اگر وی در رفتن تأخیر کند شاید هلاکت خواجه اش بر آن مترتب شود فی الفور بر خاست و بر مرکب نشست و در وداع یاران عذری گفت که (هم من مناسب درنك و اقامت نیست پس بطرف جنوب صحرا زمام شتر را سست نمود و سخت همی پیمود تا آفتاب فرو رفت و از طالع فرخندهٔ وی شب مهتابی بود تا سحر گاه میراند هنگام سحر خیمه چند از دور بدید که اعراب (عبابده) در آن اقامت داشتند چون بدانجا نزدیك شد یکی از آن قوم بلغت ایشان ندا در داد که (مین الزول) یعنی این مرد کیست سعید گفت [موحد] یعنی مسلمان است چنان پنداشتند که از همان قبیله باشد گفتند « یا هلا بالزول » یعنی خوش باشد پس سعید بخیمه رفت و بقانون تحیت مردم آن دیار سلام گفت از قبیلهٔ وی پرسیدند گفت از بستگان قبیلهٔ شائقیه ام آن قوم محبت نمودند و بقیه شب را در آن مقام بپایان رسانید اما اینکه سعید خود را از بستگان شائقیه شمرد و نگفت از آن قبیله ام بجهت آن بود که عرب بآن سیاهی وشمایل نژاد اسود نیستند لکن غلامان سیاه برای خدمت نزد خویش میپرورند

بامدادان که عزم رفتن نمود شیخ قبیله از خط سیر او پرسیده گفت «یازول انت مبحرو ألا مقبل » یعنی بجانب شمال خواهی رفتن یا بسوی جنوب گفت « لاو الله مقبل یازول » یعنی بسوی جنوب بایدم رفتن شیخ گفت « تکوس شولو » یعنی برای تفتیش چه میروی سعید گفت « اکوس سیدأ لی مرق منی فی الليل الغبر » یعنی بتفتیش مولای خود که دوش ویرا گم کرده ام

از آنجا که خواننده را ملامت نباید باقی مکالمات آن ها را بترجمه اکتفا نمائیم و این مقدار برای نمونه کافی است شیخ گفت اگر خواهی بعضی از مردمان خویش با تو همراه کنم تا در جستجوی مولای تو معاضدت نمایند گفت نهایت مروت باشد ولی بیم آن دارم که مولای من بجانب ابی‌حمد رفته باشد که تا اینجا شش یا هفت روز مسافت است و نشاید که یاوران ترا این مقدار زحمت دهم

شیخ بر وی تحسین کرد و گفت همانا خواجگان تو صاحبان شهامت باشند و مرا نیز لایق نباشد که تنها روانه ات نمایم و کسی همراه بکنم

پس شیخ ندا کرد « نیراب » جوانی بدوی باریك اندام تیز چشم سیاه موی حاضر

شد که بینی و دهان کوچك و دندان های سفید منظم داشت و با لاغری بدن قوت و
نشاط و چالاکی از وی نمایان بود شیخ با وی گفت ای پسر با این مرد برو و از مولای
او جستجو کنید و هر جا وی را ملاقات کردید هر دو را تا قبیله ایشان مشایعت کن
و بسوی من باز آی گفت بجان اطاعت نمایم پس بر شتری تیز رفتار بر نشست و دو تن
از سیاهان با وی همراه شده متفقاً بجانب جنوب برفتند سعید خوشوقت شد که چنین
وسیله برای مقصدوی بدست آید چه مصاحبت آن بدوی از گم کردن راه و مزاحمت سودانیان
مانع بود ولی خوف آن داشت که مبادا یکروز همراه شود و باز گردد پس حیلتی اندیشید
که تا پایان راه موافقت نماید لهذا باب صحبت گشوده گفت ای تیراب نام شیخ قبیله چه
بود گفت این شیخ پدر من و نامش ابو سر جان است تیراب پرسید چگونه آقای خویش
را گم کردهٔ

سعید گفت سخن را راست گویم گفت البته غایت لطف باشد

گفت مولای من پسر امیرودعلی است و این جوان از کمال میل که بفروسیت داشت
همینقدر که شنید عساکر مصریه در نواحی خرطوم بجنك در پیوسته اند و بجانب سندی توجه
دارند خواست تا با یکی از قبایل آن اطراف ملحق شده انتقام خویش را از اسمعیل
پاشا باز ستاند چه دوستی از آن وی در جنك با مصریان بقتل رسیده و شبهه نیست
که این مرد وی بانی از بی صبری و بدبختی نادانی برده چندان که پدرش از این اندیشه
باز داشتی قبول نمیکردی تا در دسته سیاهان رفته در مرکز بصرف مقصود نایل شده و خبری از وی
نیامده مرا گمان آن است که چون اینجا رفته تا از آنجا به مکه رود

تیراب گفت در این صورت ممکن چنان باشد که مستقیماً بسوی ابی حمد رویم سعید
گفت مرا نیز عقیده همین است و بخوبی پاسخ آرزوی دیرینه و این مقدمات را برای ادراک
این نتیجه ترتیب داد

بالجمله متفقاً در حرکت مسارعت مینمودند تا پس از سه روز بمنزلگاه (مراة)
رسیدند که در وسط آن صحرا واقع است و چاهی چند از آب تا کنون در آنجا برای نوشیدن
آب و پر کردن مشکهای خویش فرود آمدند در آن منزل قدری راحت کرده خود را بخورانند
و برای باقی مسافت صحرا تا ابی حمد آب بر داشتند پس از روزی چند بابی حمد که

در جانب شرقی نیل و منتهی الیه آن عطمور است رسیدند تیراب گفت ای غلام نیک فرجام خداوند زاده تو را نیافتیم و اثری از وی معلوم نشد محتمل است که بسوی متمه رفته باشد.

سعید گفت ظن غالب همین است و اگر نه تا کنون بایستی ویرا بیابیم. با خبری تحصیل کنیم و بهر صورت تمنا میکنم که بنزد پدر بزرگوارت بازشوی و شیخ را از طرف من و مولای من سلام رسان و چون من بسوی قبیله خود باز گردم خواجه بزرگ امیرود علی را از احسان شما آگاه کنم و تشکرات بی پایان بتقدیم رسانم تیراب اصرار داشت که تا متمه همراه باشد سعید از بیم انکشاف مطلب قبول ننمود.

تیراب با سعید وداع نموده بخدمت پدر خود مراجعت نمود و سعید از نیل بجانب غربی عبور نمود در حالتیکه مابین او و متمه یک عطمور بیشتر نبود و مسافت این عطمور نیز تقریباً با عطمور ابی حمد برابر است لکن آب در این عطمور زیاده بر آن بیابان یافت میشود.

فصل بیست و هشتم — اوضاع شهر شندی و حال ملک نمر

سعید بر شتر تیز رفتار سوار شد و دو مشك از آب نیل با خود بر داشت و بجانب متمه بسرعت روان گشته پس از چند روز بسر چاههای (جکدول) که تقریباً در وسط آن عطمور واقع است رسید مکانی دید در شعاب جبال واقع و از موسم زمستان آب بسیار در آن چاهها ذخیره شده خود آب بنوشید و شتر را سیر آب و مشکها را پر کرده یک شب در آن موضع بسر برد روز دیگر از آنجا حرکت نموده بفاصله دو روز بچاههای ابی طلیح رسید و سیم روز مشرف بر متمه شد که شهری بر کناره نیل است در سمت غربی و در آن جانب شهر شندی که آباد تر از آن بیش از متمه و مجرای نیل در میان فاصل است چون بشهر رسید مانند مردمان آنجا وارد شده مشاهده همی نمود که در میدانی وسیع مجتمع شده داد و ستد میکنند چه آن روز سه شنبه بود و در آن بلاد سه شنبه بازار معروف و محل ازدحام است از طرفی قصابان گاو و شتر کشته و در میان آویخته اند و گوشت آن بدون ترازو و مقیاس بطور تخمین بفروش میرسد از طرفی دیگر توتون سودانی و شیر و خرما

وروغن زیتون وسایر حوائج میفروشند ودر آن بلاد رسم است که هفته دو روز معین این بازار موقتی دایر شود وتمام مردمان شهری ودهات واطراف برای بیع وشری وتبادل اجناس گرد آیند وبازار عمده درسه شنبه وجمعه است که شبانان بدهقانان گوسفندوشیر دهند ودر عوض گندم وکاه ستانند وجولاهان منسوجات خود ببازرگانان دهند وشکر وقهوه در عوض گیرند

این بازار علاوه برفوائد تجارت ورفع حاجت محل اطلاع اخبار وحوادث روزگار است سعید چون یکی از اهالی دهات مجاوره با ایشان بمحاوره آمد و در طی سخنان از عساکر مصر که بلاد را متصرف شده وبجانب شندی آمده اند سؤال مینمود

روز دیگر خبر دار شد که لشکریان خدیو بشندی نزدیك شده اند عصر همان روز اسمعیل پاشا ولشکریان وی وارد شندی شده خیمها برپا نمودند وپاشا در قصری که در شهر برای وی معین شده بود فرود آمد واز هرسوی خوردنی ونوشیدنی برای اردو میاوردند وجمعی نیز محض تفرج ومشاهده سپاه مصر آمدند سعید درقایقی نشسته از نیل عبورکرده بلشکرگاه پاشا رسید از چپ وراست در صاحبان مناصب تامل میکرد که مگر امین بیك رابیابد واز بیم آنکه در بارهٔ وی گمانی بخطا کنند طبقی خرما وتخم مرغ باخود داشت ومیان چادر ها گردش میکرد تابوسیله فروش آن بمقصود رسد

درین اثنا هیاهوی غریبی شنید چون خبر معلوم کرد ملك نمر بود که از قبیلهٔ شایقیه وملوك الطوایف سودان بود وشهر شندی را در تحت تصرف داشت ودر آن وقت باخواص خویش برای ملاقات اسمعیل پاشا بخارج شهر آمده بود ومردمان برای مشاهدهٔ ملاقات وی باپاشا ازدحام میکردند سعید هم باتماشائیان برفت پاشا را دید در خارج قصر لباس نظامی در بر وکلاه تونسی برسر داشت وبرتختی از صنایع سودان که روی آن قالیچهٔ ایرانی گسترده بود تکیه زده غلیان میکشید و در اطراف چاکران و ارباب مناصب بعضی ایستاده وبرخی نشسته بودند

﴿ خاتمه قسمت اول ﴾

﴿ مطبعهٔ گل قشون ﴾

قسمت دوم



بنده فراري

تاليف جرجي زيدان

ترجمه ضياءالدين اديب

از نشريات كتابخانه شرق

(بقية فصل بيست و هشتم اوضاع شهر شندى وحال ملك نمر)

ملك نمر در آن حال وارد شد سعيد ديد شيخي است ميانه بالا وگندم گون چشمي درشت وريش تنگ داشت قباى ابريشمين در پوشيده عبائى سفيد بر آن افكنده دستارش بر سر وغلياش در دست وجمى از ملازمان در خدمتش همي آمدند كه يكى حامل اسلحه از نيزه وشمشير وغيره بود ديگرى اسباب غليان از تنبا كو وساير ادوات را در دست داشت وديگر چاكران هريك منصبي وخدمتى در عهده ايشان مقرر بود چون نزديك برسيد غليان را بقهوه چي سپرده خدام خويش را فرمود تا همانجا واقف باشند پس پيش آمد و پاشا را تحنيت گفته بكرنش سرفرود آورد ودست خود را بردست پاشا ماليده ببوسيد وبايستاد اسمعيل پاشا با كمال غرور تكيه كرده ابداً حركت ننمود ومشغول كشيدن غليان بود تا ملك نمر را تحقير وتخفيف نموده باشد پس از مدتى باشاره اذن جلوس داد ملك بر زمين نشست واظهار خلوص كرد چندان كه بر فروتنى بيفزود پاشا را كبر ونخوت زيادت شد عاقبت گفت اى ملك من با اين لشكر بيكران براى گرفتن خراج اين ديار وجمع آوردن مردان كارزار آمده ام بايد در مدت پنج روز اين قايق را پر از سيم نمائى و دو هزار مبارز بدرگاه حاضر آوري ملك برپاى خاست و از در ضراعت در آمد كه عمر وزندگان

پاشا جاودان باد مرا این قدر سیم از کجا باشد چه ما مردمان مسکین و نادار [illegible] چیزی نداریم

پاشا بردو زانو نشسته ابرو ترش کرده گره برجبین افکنده گفت سخن همان است که شنیدي وسپاه این که دیدی دیگر جای گفتگو نیست ملك مبالغه نمود وبرتضرع بیفزود پاشا فرمود ناچار از بیست هزار غروش که پانصد هزار غروش مصری باشد کمتر نپذیرم دیگر باره ملك از کوتاهی زمان مهلت شکایت کرد که این مبلغ مال واین عدد از رجال را مهلتي زیاد باید پاشا بي علیان را بریشاني وی نکوفت ملك کوفته خاطر شده درخیال انتقام افتاد لکن در ظاهر از راه خضوع در آمد

سعید با این حالات عجیب که جالب نظر بود از خیال آقاي خویش بیرون نمیرفت لکن برای جستجوی وی بمجمع صاحبمنصبان نتوانستی رفت چه قراولان رفتن عامه را بدانجا منع همیکردند ملك نمر نزدیك غروب بشهر باز گشت سعید بیمناك شد که مبادا احدی از شهریان را جواز ندهند که شب در معسکر بروز آورد پس با ملك و چاکران وي بشهر آمد و کس وی را نشناخت بلکه همه او را از اهل قوای اطراف میشمردند و با وي لطف و مهربانی مینمودند و برین عازم شد که علي الصباح باردوی مصریان شتابد و خبري از خواجه خویش یابد

فصل بیست ونهم ـ هلاك لشگر مصر است و ذبح اسمعیل

چون ملك نمر از تکبر پاشا برنجید و بمنزل خویش باز گشت با چشمی که شرار خشم از آن ظاهر بود بنشست و مردمان خود را بخواند سعید هم خود را در آن قوم داخل نموده بمجلس ملك شندي در آمد پس ملك این بیانات را فرو خواند

ای گروه شائقیه شما تا امروز آنچه از اهانت بر شاه شما وارد آمد مشاهده نمودید با آنکه مرا گناهی نبود و دقیقهٔ از خضوع فرو گذاشت نکردم اکنون اگر این اهانت را بمقام انتقام برایم شما را سر موافقت است یا رای مخالفت

مجلسیان اظهار همدستی و مظاهرت نمودند پس لختی خاموش ماند و با خواص رجال بخلوتی رفت و مجلس بر هم خورد سعید عزم جزم کرد که چون فردا باردو

رود اسمعیل پاشا را آگاه کند پس بطرفی روان شد که شب را بیاساید

در بین راه مردمان را دید که هر یك کیسهٔ از کاه بر داشته بخارج شهر میژولد پنداشت علوفهٔ شتران و مراکب لشکریان است چیزی نگذشت که اهل شهر همچون برق و باد بجانب لشکرگاه بشتافتند با خود گفت من نیز بروم و بر خبر جدید مطلع شوم چون برسید ملك نمر را دید که با پاشا و ارباب مناصب نشستند بشوخی و صحبت و خنده مشغول و پیش روی ایشان جمعی از مردم سودان حلقه زده ساز های معمول آن دیار مینوازند و برقص سودانی در حرکتند ملك نمر و ملازمان وی نوعی از شراب معمول سودان که (مریسه) گویند و مصریانش (بوزه) خوانند بر ایشان همی پیمایند پاشا و رؤسای ملازمان وی را ملك نمر شخصاً باده می پیمود و باین دستور شب از نیمه گذشت و سعید چشم بر مجلس دوخته بود ناگاه مردی در گوشه مجلس بدید که میگساری قوم اجتناب دارد و بر خلاف پاشا و سایرین که خنده و نعرهٔ انشاط آمیز دارند ساکت و خاموش نشسته است

سعید در سیمای او تأمل کرده دید که بخواجه اش شباهتی دارد مگر آنکه این مرد برتر از او مینماید و سر بزیر افکنده مشغول کشیدن غلیان است و گاهی آثار کدورت از اوضاع مجلس در بشرهٔ وی دیده میشود حکایتی که از امیر بشیر شنیده بود که امین بیك پیش از اوان پیری علامات مشیب در یافته بخاطر آورد و این گمان در نظر وی رجحان یافت نزدیك بود از شادمانی بپرواز آید و همت گماشت که وی را نداهو دهد باز از بیم خشم پاشا بترسید چه هنوز حالت غضب وی را در حق ملك نمر فراموش نکرده بود پس در انتظار فرصت بنشست ولی عاقبت تاب نیاورده با رقاصان بچرخ زدن و رقص پرداخت حاضران بر حال وی بخندیدند و همی خواست که در ضمن رقص اندك خود را بامین بیك رساند یکمرتبه تمام حضار بحرکت و رقص آمدند و سورت مستی اثری عظیم در ایشان کرده بود

اما خواجه وی باروی ترش کرده سر بزیر افکنده بود و چون از کشیدن غلیان فارغ میشد غلیان دیگر میخواست

ناگاه از آن میان بر خاست و از پشت تخت اسمعیل پاشا بگذشت و برفت سعید

گمان کرد که از بهر حاجتی همیرود و بزودی بجای خویش باز آید و ممکن نشد که خود را بامین بیك رساند چه از برابر اسمعیل پاشا و خواص وی عبور کردن مناسب نبود ساعتی در انتظار بود و اثری ظاهر نشد در اواخر شب پاشا و یاران بخوابگاه خویش رفتند و سعید بهر سوی در جستجوی آمد ناگاه از طرف قصر اسمعیل پاشا و خیمه های مجاور آن دریای آتش موج زدن گرفت و شعله روشن و دود تیره بکهکشان پیوست سعید را حکمت کاه کشی سودانیان معلوم شد که مقدمهٔ این خدیعت بوده بر خویش بلرزید و از بابت خواجه خود بتشویش افتاده بمحل حریق شتافت امین بیك را نیافت دیوانه وار بهر سو میرفت و سخنها بطور هذیان بیخودانه میگفت و با چشم خویش از یك سو زبانه آتش و از جانبی برق شمشیر شائقیه را مشاهده میکرد که بمردمان مصر احاطه نموده وی نیز با تیغ آخته بدانصوب تاخت تا هر که بیند از ملازمان ملك نمر پندارد و چون بخرمن آتش نزدیك شد خواجه را دید که از خیمه خویش بر آمده و بسوی آتش سوزان همیرود تا رخت هستی را بشعله فنا دهد و از آن آتش آبی بر دل بریان خود بر فشاند غلام از قفای وی بانك بر آورد که ای خواجه من چه اندیشه داری اینك بشارت حیات سامی را بتو میدهم امین بیك ندانست که این صدا از کدام هاتف غیبی رسید ولی مردی را در هیأت و جامه و سلاح سودانیان با شمشیری کشیده نزد خویش مثل دید بی محابا تیغ آبدارش بر گردن فرود آورده سودانی را بخاك افکند نالهٔ از وی شنید که مرا هلاك فرمودی و من غلام با وفای تو سعیدم که در پی نجات تو آمده ام

خواست بر بالین وی آید و حقیقت امر مکشوف دارد جماعتی از اعراب سودان را دید که چون گرگ گرسنه با تیغ و تیر و تفنك و شمشیر بجانب وی حمله نمودند امین بیك که همیشه تشنه شربت مرگ بود در این ساعت که از زندگانی ساهی خبر یافت جان خود را بهوای آنکه بجانان رسد و از زن و فرزند بهره ور شود دوست میداشت دانست که اگر در آن جایگاه بایستد طعمهٔ اسلحه سودانیان شود و بدیدار عزیزان خود فایز نگردد بالضرورة سر در بیابان نهاده خود را بمأمنی رسانید و در آنچه دیده و شنیده بود همی اندیشید گاهی میگفت این واقعه از جملهٔ اوهام و در جزء اضغاث احلام است و از فرار خود و جستجوی حال سعید نا کردن پشیمان شد با خود گفت بدانجا باز گردم و کشته شمشیر

ستمکاری خویش را در یابم شاید رمقی در وی باقی باشد و نشان و مکان زن و فرزند را از او باز پرسم افسوس که خطرات بطوری بود که امکان وصول بدانموضع نداشت علاوه بر آنکه سعید را با آن ضربتی که بر وی زده بود گمان نمی کرد که از حیاتش رمقی برجای باشد از کشتن آن غلام وفا کیش بسی تأسف خورد لکن بیشتر اندوه از آن داشت سعید که فقط از حیات سلمی خبر داد و جایگاه وی را مهلت گفتن نیافت بالجمله چون از سعید و حیات وی نومید شد درصدد تدبیر جستجوی سلمی بر آمد

فصل سی ام شرح محصوری شهر عکا

سعید را با آن زخم کاری و امین بك را در تفحص و حیرت و بیقراری بگذاریم و بسوی داستان سلمی و نجم الدین باز گردیم که آن زن دلسوخته هفت سال است از شوی خویش خبری نیافته و امیدش بنومیدی انجامیده امیر غریب را بیست و یکسال از عمر در گذشته و در شجاعت و سواری بر همگنان فایق و چندین کرت در وقایع با امیر بشیر حاضر شده هنر خویش باز نموده امیر و خاصان وی را در بارهٔ او محبت زاید الوصف بر دل نشسته و برای مادرش وسیلهٔ تسلی بهتر از آن فرزند دلبند تصور نمیشد و تا آنروز خود را پسر امیر میدانست

امیره سلمی بعادت سایر زنان درصدد آن بر آمد تا برای فرزند زنی بخواهد دختری نیکو صورت پسندیده سیرت از دودمان بنی شهاب بنظر گذرانید تا خواستکاری کند پس از تصمیم این عزیمت غریب را بخواست و از رأی و خیالش در اینباب بپرسید و عزم خود و جمال و کمال دختر را بیان نمود پسر گفت من نه دیدار آن دختر دیده و نه گفتار وی شنیده ولی در اطاعت فرمان تو سر از پای باز نشناسم و آنچه صلاح بینی البته حسن عاقبت خویش در آن دانم ولی در اینحال مانعی در پیش است که پدرم را خاطر ببعضی از امور سیاسی مشغول و اضطرابی تمام دارد همان بهتر که اقدام در مقصود را بوقتی دیگر گذاریم سلمی گفت موجب اشتغال بال چیست و کدام مانع روی داد

غریب گفت این مطلب مکشوف است که امارت لبنان در تحت تصرف ولایت عبدالله پاشا والی عکا بوده و در مسافرت مصر مقصود پدرم آن بود که خدیو از اعلیحضرت سلطان

در حق عبدالله پاشا استدعای عفو و اغماض فرمایند پس از آنکه خدیو مصر مسئلت نمود و سلطان از جرایم پاشا در گذشت والی عکا بجای آنکه در حق امیر بشیر بر محبت افزاید و در مزید اخلاص نسبت بخدیو مصر کوشد راه مخالفت در پیش گرفته و پدرم را بر وی عزم مخالفت است ولی چون حکومت خودرا در تحت ولایت وی همی بیند تا فرمانی را آشکار نخواهد کرد

خدیو مصر ضبط عنان خشم خویشتن نفرموده ابراهیم پاشا فرزند خود را برای فتح عکا و سرکوبی عبدالله پاشا فرستاده است پاشای عکا پدرم را بمظاهرت خواست تا باگروهی از مبارزان بیاری وی شتابد چون مجال مخالفت نبود فرستادگان باطراف فرستاده تجهیز لشکر همیکند تا با عدت و عددی تمام روی بمقصود آورد ولی چون ابراهیم پاشا نیز همین دعوت نمود امیر در کار خویش حیران است تا چه اندیشد چه در مسافرت خدمت خدیو تعهد کرده که هرگاه خدیو بسوی سوریه لشکر کشد پدرم شرایط معاونت بجای آورد با این تشویش خاطر گفتگوی ما را در باب مزاوجت موقع نیست

سلمی را از این داستان اضطراب دست داد و گفت عاقبت این کار چه خواهد شد و امیر کدام جانب را ترجیح دهد غریب گفت چنان دانم که دعوت ابراهیم پاشا را اجابت فرماید و عزم جزم نمود که فردا از بیت الدین روانه شود وظن غالب آنستکه به جانب عکا رود و مرا نیز در ملازمت خویش ببرد

سلمی صیحه بزد که ای پسر ترا با این سفر خطرناک چه کار است گفت ای مادر اکنون مرا در سلک کودکان نشاید بود که جوانی و ناجوئی را چاره از استقبال مخاطر نیست و من در خورد سالی چندین سفر برفتم و ترا وحشت و اضطراب نبود مادرش بگریست و گفت ای پسر آن سفر ها که برفتی در چنگ دلیران و چنگال شیران بر تو نترسیدمی اما اکنون فراق ترا نی درادهم که از هرطرف باران فتنه میبارد ومرادل باین سفر گواهی ندهد این بگفت و بگریست

غریب ازین حالت در عجب مانده گفت ای مادر باعث برین گریه و ملال چیست گفت ای پسر باعث اندوه همین بس که در آن مسافرت حالتي هولناک ترا دریافت ودزدان عرب اگر حفظ آلهی نبود خرمن هستی ترا بباد فنا میدادند مجدداً بخاطرش آمد که

زندان را بیم دادن واز شهامت وشجاعت کاستن نشاید ازین روی سخن را بگردانید
من از محاربات تو نترسم چه آفرینش مردان برای تحمل مخاطرات ومقابله باشدایداست
تقسیم ارزاق وتقدیر اعمار از دیوان عالم غیب جاری شده (اذاجاء اجلهم لایستقدمون
ساعة ولایستاخرون) ای فرزند چگونه از جسارت دشمنان برتو ترسم که خدای مهربانت
چنین پدری کرامت فرموده که صیت مهابتش در بسیط جهان رفته وفوجی ضرغام خون
آشام درالتزام خدمت دارد که بر شیرژیان دست تطاول درآورند و پیل دمان را از پای
در افکنند هم اکنون ترا بخدای می سپارم ووصیت گویم که از خاطر فراموش نکنی وآن
پرهیز کاری وتوکل است ونیك رفتاری وتوسل تا بهمت پاکان کار بمراد باشد
پس دست دراز کرد ورقهٔ که درآن کلماتی چند نوشته بود در خرقه بپیچیدوبفرزند
داد وگفت این رقعه را که آیتی بآب زر برآن رقم کرده اند بتو سپارم که اگر احیاناً
در کاری سخت فرومانی ودر مضایق ومصائب ایام گرفتار شوی بگشائی وبرخوانی غریب
آن حرز را بگرفت وببوسید ودر بغل نهاد وآب در دیده بگردانید لکن پایداری نموده
اظهارشجاعت کرد که بردلیری وثبات قلب وی اعتراضی نرود
روز دیگر امیر بشیر فرمود تا مبارزان آهنگ سفر کنند وغریب نیز بواسطه همت
وشهامت وغیرت وشجاعت که از وی نمودار است همراه باشد غریب برای ادای مراسم
تودیع بخدمت مادر آمد سامی وی را ببوسید وبردلیری واقدام واستقلالش آفرین خواند اما
دل خون افشان برمفارقت فرزند نهادن بسی دشوارش همی نمود
امیر بالشکریان برمراکب برق رفتار سوار شده روی براه نهادند در اثنای طریق
بریدی بیامد ونامهٔ سربمهر بدستش داد امیر تلاوت نمود دید مکتوب خدیو است که اگر
بکمك ابراهیم پاشا بسوی عکا نرود بعقوبت گرفتار آید ونیز این جمله در آن درج
بود که (پسرم ابراهیم سوی من نامه نوشته که شما را بصحرای عکا خواسته بوده است
ودر رفتن بآنجا بکام تقاعد کرده اید اینك اگر بجبران کردار گذشته مبادرت نکنید
کاخهای شما را ویران کنم وبجای آن درختان زیتون نشانم
امیر نامه در پیچید وروان شده همی راند تا بصحرای عکا در شمال حیفا وجبل کرمل
رسید در موضعی که سی وسه سال پیش ناپلئون بناپارت اردو زده وا کنون معسکر

ابراهیم پاشا بود امیر آلای باعساکر خود و جمعی از صاحبمنصبان باستقبال امیر شتافتند
نغمات موزیکان و شلیك احترام در ورودش بعمل آمد مصطفی ... وحنای بحری که
باش کاتب (منشی باشی) بود امیر را باشکوه وکوکبهٔ تمام وارد کردند ودر خیمه نزدیك
سرا پردهٔ پاشا فرود آمد .

فصل سی ویکم در احوال عبد الله پاشا والی عکا

چون شهر عکا را حصنی حصین وبارهٔ متین بود ومردمان آنجا در مدافعت پای ثبات
همی فشردند افزون از پنج ماه در قید محاصرهٔ ابراهیم پاشا بماند که درین مدت گاه
محاصرین را آثار پیروزی بود و دیگر گاه شهریان را نیروی بهروزی مینمود

ایامی که جنگ وپیکار درکار نبود غریب اغتنام فرصت میکرد وبگردش و شکار
کردن میرفت مکرر اتفاق افتادی که تاهامون (شفا عمر) برفتی وکبك وآهو ودیگرطیور
ووحوش بیفکندی

لشکریان ابراهیم پاشا بنظام جدیده که ناپلئون بنا پارت رواج آن داده بودمنظم وبسیاری
از اتراك وار ناؤت ومغاربه نیز که از لشکریان قدیم بجای مانده حاضر بودند وغالب
صاحبمنصبان روزیکه جنك در پیوستی نخجیر مینمودند

روزی از ایام ماه دسامبر سنه ۱۸۳۱ میلادی امیر غریب هنگام بامداد ازسرا پرده
امیر بشیر بیرون رفت وبواسطه سردی هوا جامهٔ گرم پوشیده سرو وروی بسته بود برمکان
بلندی برآمد وآن بیابان را دید که از باران دوشینه طراوتی خاص یافته وشعاع آفتاب
براطراف تافته سطح بحر متوسط را از انعکاس آن رنگهای بدیع پدیدار است وتلاطم
امواج دریا بازنم افواج طیور صحرا در گفتار غریب را مسرتی عجیب آورد وطبعش را بسواری
وگردش آن اطراف رغبت افتاد که سواری در زمین رمل خوش آید خاصه آنگاه که از
بارانش طروات فزاید پس بی خبر ملازمان بر مرکب سوارن را روان کرده چون از
لشکرگاه خارج شد بجانب مشرق بتاخت وپس از طی مسافتی بسوی شمال توجه نمود
و برج وباروی آن قلعه وخندقهای آنرا تامل میکرد از آن پس بلاعات سد قدیمی که
سابقاً بوساطت آن از مسافت چهارساعت آب شیرین شهر می آورند مشاهده نمود غریب
گرم دیدن آن آثار بود ومرکب گرم رفتار تا نزدیك بدروازهٔ شرقی شد و از هیچ ما

غریب نداشت واحساس خطر نمیکرد آنگاه مطلع گشت که گلولهٔ از نزد وی گذشت پس عنان بگردانید و از بیم هلاك بسوی صحرا تاخت چیزی نرفته بود که گلوله تفنگی بمرکب رسید واز پای در افتاد خواست برخیزد وبجانبی گریزد مقدور نشد چه هنوز پادر رکاب داشت که تنی از قراولان شهر بروی احاطه نموده تحت الحفظ از همان دروازه بشهر آوردند گوئی این حال پرملال را در خواب همی بیند شهریان را نظر بروی افتاد جوانی دیدند باجامهٔ فاخر وامارات امارت از شمایل وی ظاهر قبای حریر دمشقی پوشیده وبالای آن پالتوی ملیله دوزی داشت شمشیری حمایل نموده خنجر وطپانچه ها برکمر زده از وقار ومتانت وطرز حرکاتش با آن عالم اسیری پیدا است که از عامه ناس نیست در تعجب شدند که این امیر که باشد وچگونه اسیر وگرفتار شده وضرب چنان باقوت قلب و بی باکانه میرفت که گوئی بخانه خویش میرود بهمین شکل بقصر والی رفت چون بر عبدالله پاشا در آمد در هیأت پاشا تامل کرد که ترش روی وسفید موی بزنجی نشسته کلاه عثمانی در سر وچپوقی دردست دارد وشمشیر برزانو نهاده ملازمان در حضورش ایستاده‌اند وآثار خشمناکی ودهشت از چهره‌اش نمایان بود

چون داخل اطاق شد پاشا بشناخت وگفت:

آیا تو پسر امیر نیستی که خیانتش بدولت و ملت آشکارا شد

غریب گفت من فرزند امیرم ولی ندانم جناب والی را کجا روا باشد که وی را بدین اوصاف نکوهش کند وهمانا اگر با پدرم ملاقاتی دست دهد حقیقت حال را باز یافته ویرا معذور داری

عبدالله پاشا گفت من پدرت را با مبارزان لبنان بیاری خود خواندم او مخالفت کرد و با دشمنان من در ساخت اگر روزی بر وی دست یابم اطاعت و امانت را چنانکه شاید باو بفهمانم و اینك تو را توقیف کنم تا آنچه حکم و فرمان خدای است جاری شود

غریب گفت بیم دادن و تهدید کردن تا این حد روا نباشد و آنچه را بپدرم نسبت کنی از قبیل اجحاف معدود است چه امیر بشیر در نیکخواهی اقدامات مفیده نموده و ترا از غضب دولت رهائی داد و رعیت را بحلقه فرمانت در آورد اما در

این وقت که خویش را بجالب لشکریان مصر کشیده همانا عذری در پیش دارد که مرا آگاهی از آن نیست

پاشا گفت ابداً عذری مقبول نیاید جز آنکه را ه خیانت پیموده و سخن همان است که اگر بر وی دست یافتم راه د و ستکاری و طریق نیکو بندگی دولت را بوی بفهمانم و مرا در حق ابراهیم پاشا آنقدر کینه کشیدن و کیفر کفران در پیش نهادن نیست که در حق پدر تست که نه از در امانت در آمده و نه مقام شهامت اختیار کرده

امیر غریب گفت اگر جناب والی دستوری دهد سخنی دیگر دارم و این تهمت از پدر خویش دور کنم و چنان دانم که اگر با هم تلاقی کنید آشکارا گردد که این گفتار در حق کدام یك صادق است و با کردارش موافق . . . . همانا خیانت را بامیر بشیر نسبت توان داد و لیکن . . . . .

عبد الله پاشا حرکتی کرد و بیانك بلند فریاد بر آورده گفت (سالم آغا این جوان را بسوی زندان ببر و در زنجیر بدار) فوراً مردی بلباس صاحبمنصبان که قامتی کشیده و چهرهٔ زیبا و چشمان شهلا و موی خرمائی داشت بیامد سن او تخمیناً سی سال و در دستش شمشیری برهنه و دو تن سپاهی با تفنك با وی همراه بودند پس غریب را اشاره کرد تا بسوی زندان رود غریب اعتنا نکرده با کمال تغیر روی بوالی کرده گفت « شما را عادت دیرینه این است که فرزندان امرای نام آور را بخواری جانب زندان برید من ازین جای بر نخیزم تا بفرمائی بند از من بر گیرند و با پای خویش بهر جا میل و اختیار شما است باز روم »

پاشا بر آشفت ونعره بر آورد که جسارت تا کجا رسیده که فرمان مرا معارضه میکنی و از رفتن امتناع مینمائی هان ای ملازمان وی را بسوی محبس ببرید و الا بااین شمشیرش خواهم کشت

این کلام در غریب اثری نکرده پیش آمد وگفت مرا از کشتن باکی نباشد و عار نیاید و این بیم دادنها تأثیری نبخشد

چو ما را همی چاره از مرگ نیست ٭ دگر بیم و دل باختن بهر چیست

دیگر آنکه من بیگناهی خود را میدانم و بر تو تنك شمارم که مرا در زنجیر

نشته بر روی من شمشیر بر کشی هر گاه خویشتن را خواهی آزموده این بند گران را بکوی تا بر گیرند آنگاه در مبارزت آنچه بر قلم تقدیر رفته بر زبان شمشیر روان گردد و بر تو نیز عاری نباشد زیرا که با امیری رزم در پیوسته نیرومندی خویش بیازمائی

همگنان را دلاوری و مناعت آن جوان سخت عجب آمد و بترسیدند که آتش غضب در کانون سینهٔ والی شعله ور شده بکشتن وی فرماید پس آن صاحبمنصب که مأمور زندان بردن او بود پیش آمده بازویش بگرفت و بفشرد یعنی ازین سخنان باز آی که ترا نیکوتر باشد

والی بقدری خشمگین شد که همی خواست بسیاست وی امر نماید لکن آن مأمور و اتباع او غریب را بسوی محبس ببردند پاشا نیز چون ضعف خویش را در برابر مصریان بدید و آثار شکست و عجز را در محصورین مشاهده مینمود خشم خود فرو خورد و از مطاوعت هوای نفس باز ایستاد از آن پیش نیز با ابراهیم پاشا قرار داده بود که در باب صلح گفتگو کنند اما اوامر دولت علیه عثمانیه وی را بر اقدام و انتقام بداشت و از گفتگوی مصالحه صرف عنان همت نمود و منتظر رسیدن امداد و اعداد از طرف دولت بود وگاهی تصور میکرد که ازرسیدن مدد وافزودن عدد نیز کاری نگشاید چه قشون مصر اقطار سودان و عرب را پایمال کرده دست استیلای خدیو تا ممالک روم دراز است بدین تقریب ریختن خون غریب موجب اشتعال نایره غضب امیر بنی شهاب بود و در صورت ظفرآتش انتقام بخاندان وی میزد ازین روی عنان نفس اماره را محکم بداشت و بحبس آن جوان قناعت نمود

فصل سی و دوم — کار بیزدان سپار ونیك بیاسای

رئیس ضابطیه سالم آغا امیر غریب را تحت الحفظ بزندان مشهور عکا برد که چندین پله زمین فرو میرود و نمونه از ظلمت گور است در اثنای راه غریب را از این اتفاقات غریبه و حوادث مولمه دل آزرده گشت و عالم در چشمش تیره شد خصوص از دوری مادر که از توجه باین سفر منع همی کرد در مطاوی این خیالات که در کاشانه ضمیرش متواتر

میشد وصیت مادر وآن حریری کەبوی سپرده گفت در شداید ایام بر وی نظر کند بخاطر آورده پس دست در بغل کرده حرز را بیرون آورد و بوسید و بگشود پاسبانان را نظر در کار وی بود تا چه میکند چون در ورقه تأمل کرد عبارتی بآب زر بر آن نوشته دید « کار بیزدان سپار وتنیك بیاسای » از خواندن آن دلش بجای آمد ونیرو یافت و انبساطی در وی پدیدار گشت که گوئی بند از وی برداشته اند و از حبس رهائی داده سالم آغا نزدیك وی بود و کردارش را بدید با خود اندیشید که سر آن باز پرسد و کشف این راز بجوید و محبت آنجوان بیسك وسیلهٔ غیبی که علت آن معلوم نبود در قلب سالم آقا جای گرفته بود •

پس روی بغریب آورده گفت این ورقه که بر آن بوسه دادی و بر گشودی چیست گفت از این سئوال و جواب آن ترا فائده نخواهد بود

سالم آغا گفت این خود معلوم است و لیکن مرا دل بدان میکشد که خبر یابم و از این راز آگاه شوم

امیر گفت چیزیکه باعث نهان داشتن شود درآن نیست اما ودیعهٔ پس گرانبها واز عزیز ترین اهل روزگار بیادگار نزدمن میباشد سالم آغا بخندید و گفت چنان دانم که یادگار معشوقه باشد

غریب را چهره از شرم بر افروخت و گفت چنین نیست که پنداشتی ولی این عطیه از مادر من است خواست تا سئوال را بپایان برد که بدر زندان برسیدند غریب را در آن زندان تیره بردند وچشمهٔ آب‌حیات رادر ظلمات سپردند سالم آغا مأمورین رافرمود تا بجای خویش باز گردند و خود با غریب بزندان در آمد تا مکانی برای وی مهیا دارد

غریب از آن وحشتکده هولناك ملول شد و از خشم مویش بر تن بر خاست وجز سالم آغا کسی با وی نبود از حجرهٔ بحجرهٔ همی رفتند و تأمل در زندانیان همی کردند که در هم طپیده و دست و گردن در زنجیر آهنین در کشیده تا بحجره رسیدند که خلوت بود وفی‌الجمله روشنی هم در آن می یافت غریب را بر نوربائی نشاندند و سالم آغا نیز بنشست غریب از نوازش وی در عجب شده بترسید که این نیز حیلتی باشد ومیخواهند ویرا پنهانی بقتل رسانند باین هواجس نظری که بروی میکرد با خوف و دهشت خاطر بود ولی از شمایل جبهه وی علائم

احوالش مشاهده نمیشد

چون در آن موضع بنشستند سالم آغا آنچه گفت گفت ایجوان مرا ز حال آن ورقه واقف و آگاه کن

غریب گفت مقصود تو از این کار چیست گفت غرضی ندارم جز آنکه پند والدین را بفرزند همی سودمند دانم و تواند بود که من نیز از آن فائده بر گیرم غریب آن ورقه بوی داد چون تأمل کرد بی نهایت متأثر گردید و گفت راستی این مادر که ترا است گوهری گرانبها باشد و اگر زاده و تربیت یافته وی مانند تو جوانی آراسته باشد شگفتی نیست •

(در هیچ زمانه زاده است ✻ از مادر دهر چون تو فرزند)

هنوز غریب را آن شبهه زایل نشده بود چه در مردمان عکا چنین اخلاق فاضله و صفات حسنه ندیده و نشنیده بود

دیگر بار سالم آغا گفت اینک وقت چاشت رسیده و همانا رغبت طعام داری غریب پاسخ داد که مرا میل خوردنی ونوشیدنی نباشد آغا در تسکین خاطر و تخفیف آلام وی مبالغت کرده گفت چنان دانم که تا کنون صدمه زندان ندیده و رنج اسیری نکشیدهٔ ای امیر طعامی بخور و بیاسای شاید باریتعالی تا شامگاه ابواب فتح و فرج بر گشاید غریب دید که این مرد را با وی سر مساعدت وخاطر موافقت است سکونت ضمیرش دست داد و بیارامید و چون خوردنی بیاوردند تناول فرمود ولی باز بیاد مادر افتاد و آثار انقباض در وی ظاهر گشت آغا از اینحال بپرسید

گفت ای برادر گمان مدار که مرا از مرگ هراسی باشد بجان و سر پدر نامورم که اندیشه از کشته شدن نیست از آن میترسم که مادرم هرگاه آگاهی از مصیبت من یابد ساعتی نکشد که از جهان برود اگر مرا بزندگی رغبت و تعلقی بینی محض آنست که آسایش خاطر مادر همی خواهم

سالم آغا تبسم کرده گفت ای عزیز دل خوشدار که من در رهائی تو از این تنگی و شدت یاری کنم

گفت اینکار چگونه صورت امکان یابد چه اینك تو بمحافظت من ودیگر زندانیان

مأموري آغا گفت مارا باوامر چه کار است باید آنچه همی شاید بجای آورد (بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوان کرد)

امیر گفت من هرگز بدین کار تن در ندهم ترا کاری خلاف مصلحت خویش برای نجات من نباید نمود و ماندن من در زنجیر یا کشته شدن با شمشیر از آن گوارا تر است که تو ارتکاب چنین خیانت کني سالم آغا را این آداب و اخلاق مفتون و مبهوت کرد و بر محبت وي بیفزود بی اختیار از جای بجست و هردو رخسارش ببوسید و گفت نی نی ای امیر اگر من این کار کنم خیانت نیست چه بي گناهی را از چنگ ظالمی جفا پیشه مستخلص نمایم و این ستم کیش خداع اندیش چنان در ظلم و استبداد خویش مغروق است که هرگز خدمت از خیانت نداند و صداقت از صد آفت باز نشناسد و چنان میپندارد که من در حق رئیس خود دقی گرفته‌ام بلکه حقی گفته ام چه حرکاتی از وی مشاهده کرده ام که موجب نفرت بوده و مرا بجانب مصریان ترغیب نموده است

غریب گفت یاللعجب تو درین اقدام از اطاعت امیر خویش بیرون شوی دیگر آنکه بوطن عزیز که حب آن را صاحب شرع اسلام از فرایض و شرایط ایمان شمرده خیانت کرده باشی سالم آغا ازین سخن بخندید و گفت ای امیر چنین نیست که پنداشتی نه عبدالله پاشا آقای من است ونه وطن من عکا و نه سوریه است بلکه سائق تقدیرم بحکم اتفاق باین دیار کشیده و اگر فرصتی دیگر بدست آید انشاء الله داستان خویش باز گویم

امیر گفت اکنون چه باید کرد اندیشه این کار چیست سالم آغا گفت من بر عهدهٔ خویش گیرم که امشب با نهایت ایمني ازین زندانت برهانم و بمعسکر مصریان برسانم و بپاس این خدمت از تو در خواست میکنم که خدمت ابراهیم پاشا از من شفاعت کني و جان مرا بخری و اکنون پیش از هر خیال باید عهد اخوت میان ما مؤکد شود مرا این کار بر ذمت است که ازین محبس نجاتت دهم و بر عهدهٔ تو آنکه در بخشایش پاشا بر جان من پا یمردي فرمائی و مرا باید اینك بتهیه کار پردازم پس از مغرب باز آیم این بگفت و برفت غریب تنها و غریب مانده در حال و مقال آنمرد تامل میکرد و مردد بود که این امر چگونه بر لوح امکان نقش پذیرد و از آن

بیغوله هولناك بد چه وجه خلاصی دست دهد ساعتی نگذشته بود که سالم آغا مراجعت کرد و غریب را دید که در رنج انتظار صبر و آرامش بپایان رسیده گفت خوش باش که آنچه لازم بود آماده کردم و اکنون مهیای رفتن شو غریب گفت بخدا سوگند که تمام قرار بر من بسی ناگوار است ولی چون چاره دیگر نیست مقدرات را تسلیم میکنم

آغا دست غریب را بگرفت و در آن تاریکی بزحمت فراوان بدری مقفل رسیدند پس در را بگشود و دو حجره داخل شدند که در بالای یك دیوار آن روزنی بود و شبکهٔ آهنین بر آن نصب کرده بودند سالم آغا گفت ای امیر اندکی دربن مقام توقف کن پس سالم آغا نردبانی از زاویهٔ یکی از غرفات بیاورد و بسوی روزنه بر آمده با سوهانی که در دست داشت قدری از آن شبکه را که آدمی از آن تواند رفت بشکست و دو طناب بر باقی مانده شبکه استوار نموده بزیر قلعه آویخت بالجمله دست بر طناب گرفته سرازیر شدند دریا بقدری نزدیك بود که امواج آن بر دیوار محبس لطمه میزد و غریب که ابتدا برفتن نمود وحشت داشت که مبادا طناب گسسته شود و بدریا افتد باز جلادت کرده فرود آمد قایقی بدون آنکه صدائی بر آورد باشاره غریب را طلبید غریب بر قایق نشست و سالم آغا نیز بر اثر وی برسید و ملاحان بقوت و سرعت تمام پارو میزدند تا از کنار پارو دور و از خطر ایمن شدند چون بساحل رسیدند دواسب سواری زین کرده با یك ملازم حاضر و منتظر ایشان بود و معلوم شد که سالم آغا تهیه نموده پس بر مرکب نشسته همیراندند تا باردوی ابراهیم پاشا رسیدند

فصل سی وسیم احوال سالم آغا

اما امیر بشیر چون از سواری و تفرج فرزند آگاه نبود وقت چاشت ویرا طلب نمود گفتند بعضی از لشکریان هنگام بامدادش دیده که سواره بگردش رفت و تا کنون باز نگشته فوجی از چاکران را بهر سو فرستاد تا ویرا بیابند شبانه بیامدند و خبری بدست نیامد امیر متغیر شد و جهان بر وی تنك مینمود تاب اقامت نیاورد و با جمعی از خاصان بر مرکبان صاعقه کردار سوار شده بجانب جنوب بجستجو در آمدند که شاید

برای تفریح بجانب حیفاء و جبل کرمل رفته باشد چند ساعت بگذشتند و خبری نیافتند چون بسرا پرده باز گشتند غریب را دیدند ماجرائی دیگر با هم نشسته اند چون امیر رسید استقبال نمودند و غریب ماجرای خویش و مساعدت سالم آغا را بعرض پدر رسانید و در خواست شفاعت وی نزد پاشا نمود

امیر از حال سالم آغا جویا شد و از یاوری او در خلاصی فرزند خشنودی خاطر خویش را اظهار نمود سالم آغا بر پای خاست تا دست امیر را ببوسید امیر رضا نداده گفت: منظور خود را بیان نما شاید انجاح آن مهم شود

سالم آغا گفت ای امیر من از پیش در لشکریان ابراهیم پاشا بودم و بدون اجازت برفتم هرگاه بوجاهت امیر از جرم گذشته در گذرد نهایت شفقت باشد امیر وعدهٔ کشف مهم وی بداد و در دل داشت که فردا بامداد وی را نزد پاشا برده شفاعت کند

آن شب را چون روز آوردند بامدادان امیر بشیر با فرزندش غریب و سالم آقا بسرا پرده پاشا روان شدند امیر باپسر خویش بخیمه داخل شده برای سالم آقا دستوری خواستند چون بحضور آمد پاشا ویرا بشناخت وگفت توسالم آغا نیستی

گفت بلی من از چاکران استانم پاشا پرسید که پس از مراجعت ما از جنگ (سوره) بکجا رفتی که از ورود مصر تا این هنگام ندیده ام و پنداشتم که گرفتاری و بلائی ترا روی داده باشد

عرض کرد ایخداوند مصیبتی ارسیده لکن بجانب عکا رفتم که در آنجا گم شده داشتم وهمانجا تا این زمان در جستجو بماندم

پاشا گفت یاللعجب ترا در عکا چگونه گم شدهٔ باشد که از بلا دیونان باما همراه شدي وترا از مردم آندیار میدانستیم در نواحی عکا چه چیز از دست داد

سالم آقا آهی کشید وگفت فرمودهٔ پاشا عین صواب است لکن امروز در صحبت امیر بشیر مستدعی عفو از لغزش خویشم

امیر بشیر گفت خاطر پاشا را آگهی دهم که این مرد را حق احسانی برمن است که فرزندم را از مرگ نجات داده وداستان حبس غریب را تا بپایان بازراند و در گوش پاشا فرو خواند که بودن وی با ما منافع بسیار دارد چه اخبار دشمنان را از وی توانیم داشت

ابراهیم پاشا فرمود از گناهانت در گذشتم لکن از اوضاع داخلهٔ عکا و لشکریان آنجا وخیالات عبدالله پاشا باز گوی

سالم آغا برپای ادب برخاسته گفت اگر خداوند ازین سؤال در گذرد کرم ومنتی بزرگ باشد مرا در مخالفت عبدالله پاشا که مدتی در خدمتش بسر برده ام همین کافی است که نهانی از شهر بیرون آمده واسیری که مانند وی در زندان برعهدهٔ من بود با خود آورده ام ولکن معذرت، پاشا را در اسرار قلعه و لشکریان واقف گردانیدن از رعایت شرایط امانت و پاکیزگی بسی دور همی یابد امیر بشیر را از شهامت وی عجب آمد اما پاشا تعجب افزود چه لز چگونه اخلاق حسنه از سالم آغا در جنگهای سرزمین موره بسیار دیده بود وهمانقدر گفت که چون در سوالف ایام در لشکر ما مستخدم بودی اگر این سؤال مرا جواب گوئی رعایت حقوق ما را کرده باشی گفت ایخداوند مرا ازین یك خدمت معاف دار چه کار جاسوسان از من نیاید و چیزی از اوضاع شهر نتوانم گفت واکنون فرمان خداوند را باشد

پاشا تبسم کنان گفت باکی نیست ای سالم آقا که تو از آنزمان که درمحاربه موره بودیم ازین رفتار که آثار شهامت است بسی ظاهر و پدیدار کردی پس رؤسای قشون را بخواند وفرمود تاسالم آقا را در عداد صاحبمنصبان شمارند و برخدمت دیرین مقرر دارند سالم آقا تشکر نموده دست پاشا را بوسید وبآرامگاه خود رفت

امیر بشیر بپاشا گفت این مرد را عجب حالتی از فتوت است که مانندش کمتر توان یافت پاشا گفت این نخستین کاروی نیست بلکه پنج سال پیشتر در (نافارین) که از توابع موره واز بلاد یونان است از وی امری عجیب مشاهده کرده ام

تفصیل مطلب آنکه من بامر باب عالی با کشتیهای جنگی مامور جنگ موره شدم واین واقعه پس از شورش و نافرمانی مردمان یونان برضد دولت عثمانی اتفاق افتاد در سال ١٨٢٦ در وقتیکه کشتیهای ما نزدیك (نافارین) لنگر انداخته و لشکریان گاهی حمله وگاهی دفاع میکردنداین مرد در قایقی نشسته بسوی ما آمد و رایتی سفید افراشته بود چون برسید از نیت وی جویا شدیم گفتم من از لشکریان یونانم واکنون تسلیم شده ام بدون آنکه خیانتی بمردم یونان کرده یا از لشکریان شما خوف وهراسی بر من

مستولی شده باشد مگر اینکه همراهی وخدمت باردوی شما را تا هنگام معاودت مصر دوست میدارم چون محاورات او را بلغت عرب دیدم عجب آمد واز داستان وی پرسیدم از در اعتذار در آمد که قصه من گفتنی نیست از حال یونانیان سؤال نمودم گفت هر چند اصلاً از اهل یونان نیستم لکن رازیکه مرا در آن امین دانسته اند افشا نکنم چندانکه بتهدیدش پرداختیم سودی نداد ومفید نیفتاد من از این شیمه پسندیده وی خشنود شده در قبول مسئولش مضایقه روا ندانستم وباما بود تا بعصر باز گشتیم وچون از ورود ما باسکندریه اندك زمانی بگذشت مفقود شد ودیگر ویرا ندیدم وهماره درین اندیشه بودم وهمی خواستم کـه در لشکریان ما بماند تا اکنون کـه روزگـارش بسوی ما کشانید امیر در حق وی سفارش بلیغ کرده سخن به اینجا رسانید کـه آنچه در بارهٔ این جوان بذل رأفت شود لطفی در حق من است

فصل سی وچهارم غرائب اتفاقات

در اوایل سنه ۱۸۳۲ که محمد علی پاشا خدیو مصر بفرزند خود ابراهیم پاشا فرمان داد که ایالت صیدا را بامیر بشیر وا گذارد و تمام تسلیم شدکان آن بلاد وامور منال دیوانی در دست وی باشد امیر غریب اقامت خویش را نزد پدر خالی از فائده دیده ازپدر دستوری خواست که بسوی بیت الدین باز گردد امیر اجازت فرمود امیر غریب با جمـاعتی از مردمان خویش بر مرکبان سوار شده با سالم آغا وداع نموده پس از یك روز و نیم بشهر صور رسیدند

امیر غریب بورود شهر رغبت ننموده نزدیك (رأس العین) که تا شهر یکساعت مسافت و بلطافت آب و طراوت گیاه معروف است و چشمه‌های عدیده دارد که آب از آن بر جهد و در برکه فرو ریزد و مایهٔ صفای بساتین و گردش طواحین شده فرود آمدنا شی در آن مکان دلکش بیارامد بفرمود تا خیام بر پا نمودند نزدیك غروب آفتاب و موسم ربیع بود زمین از ریزش باران شسته بود و بر آن عقد ریاحین گسسته هوائی صاف تر از قلب عاشقان ولطیف تر از چهر معشوقان مشاهده نموده ازمرکب پیاده شده وبرای آسایش روح بتفرج بساتین خرامید و یکی از چاکران با خود برده سایرین را بترتیب طعام و دیگر

لوازم راحت مأمور نموده در طی گردش یکی را از دور بدید که‌عبائی کهنه در بر دارد چون نزدیك برسید پیری یافت سالخورده عصائی در دست گرفته گیسوان سفید بر دوش افکنده محاسن وی بر سینه فرو ریخته آثار غم و اندوه بر وی احاطه نموده سر بزیر انداخته باطراف خود نظر نمیکرد و براه خود همیرفت باخود گفت از حال این پیر مرد سئوالی کنم پس ویرا ندا در داده گفت ای پیر محترم اراده کجا داری

پیر مانند کسیکه از خواب انگیخته شود بایستاد وبسوی وی نظری افکنده بدون تکلم سر بزیر انداخت وروان شد

غریب سئوال را اعاده کرده و گفت ای شیخ ترا چه میشود که پاسخ من نگفتی همانا ندانی که عبور از این سر زمین بی اجازت روا نباشد

گفت من یکی از بندگان خدایم و در زمین خدای خود میروم ترا با این معارضه چه کار است این سخن باعث مزید تعجب شده پیش آمد و دست پیر را بگرفت پیر خود را بکنار کشیده او را با عصا تهدید نمود غریب باخود اندیشید که این مرد را علت مالیخولیا دست داده باوی مدارا کردن اولی باشد ملازمی که همراه بود بر آشفت وگفت ای پیر فرتوت راه ادب پوی و بدانکه تو اکنون با فرزند امیر بشیر در گفتگوئی

پیر مرد را حالت تحیر و مبهوتی دست داد و نظری بتأمل در چهرهٔ غریب کرده و حالت رعشه بر وی عارض شد چندانکه عصا از دستش بیفتاد غریب دید که گویا با این مرد سابقه معرفتی دارد غرق دریای فکرت شد پس خادم خود را امر بسکوت کرده با کمال ملایمت نزد پیر آمد و گفت چه شود اگر ز نام خود خبر دهی

پیر گفت : خوشتر آنکه اول نام تو بشنوم پس از آن نام خویش باز گویم

غریب گفت : مرا نام امیر غریب فرزند امیر بشیر است

آن مرد خود را بجانب وی افکنده دست در گردنش آویخت و همی خواست سخنی بر زبان راند ولی ارتعاش و اضطراب لبش از تکلم فرو بست دست بجانب جبهه غریب آورده خواست از سرش بر گیرد خادم خواست منع کند پیر مسابقت کرد چون سر آن جوان برهنه شد نظر آن پیر بجای آن جراحت افتاد و دست بر آن بمالید

غریب از این اشارات قضایای گذشته و حمله دزدان عرب بخاطر آورده ملتفت شد

که این مرد همان است که ویرا از هلاک رهانیده بی اختیار فریاد بر آورده که تو امیر سلیمانی پیر را استطاعت جواب نبود با سر اشاره کرد که آری من آنم که حوادث ایامم بدین حال افکنده غریب با وی احترام نموده دستش ببوسید و گفت تو بزرگ و پدر من و سبب نجات و مایهٔ حیاتی خادم خود را گفت تا آبی بیاورد و بروی وی افشاند و بجانب خویشش بنشاند و با وی چندان ملاطفت نمود تا بخود آمد آنگاه بپرسید که چونی و بدین سر زمین چگونه افتادی

سلیمان بنالید و بگریست و جوابی باز نداد وغریب را بپرسید که امیر بشیر پدر بزرگوارت کجاست غریب گفت با لشکریان مصر در محاصره عکا بود و عما قریب دربیت الدین بما ملحق شود سلیمان ازحال امیر پرسید گفت بحمدالله نیکو باشد و چون ترا دیدار کند همانا بر مسرت وی بیفزاید که حق تو بر بنده ثابت است هم اکنون باید درخدمت بخیمه رویم و امشب باسایش بگذرانیم و فردا با هم سوی بیت الدین عزیمت کنیم درآن جا چند روزی که بسر بریم امیر نیز بیاید و از ملاقات تو مسرور گردد سلیمان امتناع نمود و بالاخره باصرار غریب همراهی را رأس العین را بپذیرفت چون بخیمه رسیدندغریب گفت بهتر آن است که اندام خودش بشوئی و جامه‌بدل کنی گفت تبدیل جامه روانباشد ولی شست و شوی بدن نیکو است پس از تنظیف تن سفره بگستردند و خوردنی بخوردند و غریب ازین ملاقات که از غرایب اتفاقات شمرده میشد نهایت مسرت داشت

پس از طعام که بتناول قهوه پرداختند غریب سؤال پیشین را مکرر کرد سلیمان گفت: شرح حال من تا امیر بشیر نیاید گفته نخواهد شد و جز با وی نشاید گفت غریب از سر اصرار در گذشت و بر اکرام بیفزود و چون از فرط محبت همیشه بیاد مادر بود گفت ای امیر بزرگوار مرا غایت شادمانی بدیدارت دست داد و خوشنودی مادرم که پیوسته احسان ترا یاد میکند و دو روز دیگر بملاقات وی رسیم بسی افزونتر است

سلیمان گفت همانا حسن نیت شما در حق من اساس این محبت شده وگرنه من خدمتی بسزا تقدیم نکردم و امیر بشیر را بر من حق فضل و احسان بیکران است ولی چه سود که ..... پس اشک حسرتش بر روی و محاسن فرو ریخت و غریب ازین

ظهورات حیرت انگیز تعجب میکرد که از واقعات او چنانکه پیش بگفتیم آگاهی نداشت روز دیگر امیر غریب سلیمان را سوار کرد و دو تن از چاکران بخدمت او گماشت پس از آن خود با دیگر ملازمان سوار مرکب شده همیراندند تا شب هنگام بموضعی فرود آمده آرمیدند روز سیم که نزدیک بیت الدین رسیدند مبشران سبقت نموده از قدوم امیر غریب بقصر امیر بشیر مژده رسانیدند وضیع و شریف باستقبال شتافتند امیره سلمی نیز تا در قصر آمده در انتظار فرزند نشسته بود

فصل سی و پنجم

دو دوست قدرشناسند حق صحبت را ٭ که مدتی ببریدند و باز پیوستند

اندکی بغروب مانده بود که سواران برسیدند غریب از مرکب پیاده شده دست آن پیر مرد را بدست گرفته وارد قصر شد ناگاه مادر مهربان خود را دید که باستقبال آمده دست وی را بوسه داد مادر نیز چشم و رویش ببوسید و در بر گرفت و توجهی بآن پیر نداشت غریب دست پیر را گرفته باطاق پذیرائی آورد امیره سلمی و دیگر زنان ناچار شدند که در آن موضع بیایند امیر غریب مادر را ندا در داد که ای مادر بیگانگی مکن و در اکرام این پیر بزرگوار که در صحرای بنی سویف مرا از چنگال مرگ رهانیده اهتمام فرماسای را ازین سخن رعشه بر اعضا افتاد چون داخل شد و در چهرهٔ وی تامل نمود فریاد بر آورد و گفت (امین بیك امین بیك) اینك توئی ودرین جهانی این بگفت و از پای در افتاد و مدهوش شد امیر غریب ازین صورت مبهوت گشته آب و گلاب خواست و بر روی وی پاشید اهل قصر ازین فریاد و اضطراب ازدحام نمودند سلیمان از همه بیشتر در حیرت بود لکن همینقدر که لفظ امین بیك شنید که اسم اصلی او است نعره زد که (سلمی سلمی) تو درین مکان آسوده نشسته و من دست از حیات دنیا شسته ام وی نیز مدهوشانه بیفتاد عموم حاضران را دست از کار و دل از جای برفت و بر حال هر دو تن رقت کرده اشك و گلاب بر آنها افشاندند تا بهوش آمده ساعتی چون دیوانگان چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند دو باره هر یك نام دیگری بر زبان رانده بانك سلمی سلمی و امین امین در قصر بپیچید و یکدیگر

را در بر گرفتند حیرت حضار بیفزود و احدی این رمز را مطلع اشد مگر بانوی حرم امیر بشیر که از مقدمه آگاه بود پس بفرمود تا اطاق را خلوت کردند و جز امیر غریب و امین بیك و سلمی کسی نماند غریب مانند آن بود که صورتی در عالم رؤیا همی بیند چه ندانسته بود که آن پیر مرد نامش امین بیك و پدر او است و جز امیر بشیر پدری برای خویش تصور نمیکرد و نام مادر خود را نیز تا آن روز باهره میدانست دربنوقت دانست که نام وی سلمی است دهشتی عجیب بر وی روی داد و در ابتدا چنان پنداشت که اضطراب مادرش از تذکر حال اعراب بنی سویف و جراحت سر فرزندانست ولی چون دید که هر یك دیگری را باسم غیر مأنوس خواندند تأویل آن را ندانست و بر مادر خویش از خطرات هولناك بترسید و بتسلیت وی پرداخت اما آن زن خود را از گریهٔ خنده آمیز نتوانست نگاهدارد پس بشوهر گفت چرا فرزند خود غریب را نبوسیدی و در آغوش نکشیدی امین بیك زن را بگذاشت وردی بغریب کرده صیحه زد که تو فرزند من و میوهٔ قلبم میباشی و هنوز من بی خبرم پس با وی دست بگردن آویختند و اشك فرح فرو ریختند با این اوضاع غریب را حالتی رفت که بجنون مینمود و از قبیل اوهام یا اضغاث احلام می پنداشت بانوی حرم امیر بشیر نزد وی آمده گفت ای فرزند وحشت مکن و این حال را عجب مدار چه پدر تو در حقیقت امیر بشیر نیست بلکه این پیر فرسوده که موی مشکفام وی بکافور پیری اندوخته پدر تست اکنون دست پدر ببوس تا قصه را با تو باز گویم ولی قبل از شنیدن داستان باید همگی سپاس الهی و سجدهٔ نعمت نامتناهی وی را بجای آریم که پرا کندگی شما را بجمعیت آورد و بر زندهٔ کردن استخوان پوسیده قادر است

پس از شکر نعمت ایزدی بنشستند و بانوی حرم ماجرای امین بیك را بتفصیل بیان کرد غریب سرتاپا گوش بود و از شنیدن این واقعه مبهوت و مدهوش و چون داستان بپایان رفت بار دیگر بر خاست و دست پدر ببوسید و باحترام بیفزود

امین بیك خواست که از حال فرزند دیگر خود سلیم بپرسد سلمی اشاره کرد که این مسئله بموقع دیگر بگذار ومقصود وی آن بود تا غریب نداند که برادری داشته ودر دریا غرق شده است بعد از ساعتی شام آوردند وباکمال انس ولذت تناول نمودند سلمی

باشوهروفرزند خویش بحجرهٔ خود رفته واز شوهر قصه رسیدنش بآن دیار بپرسیدامین بیك شرح حال خود را تا آنجا که از حیات مأیوس وتشنه مرگ شد و بنواحی سودان رفت بیان نمود تا آنجا که بحکایت کشتن سعید رسید و رشته سخن باین مقام کشید که گفت پس از ضربتی که بوی زدم ملتفت خطای خویش گشته تامل نمودم دیدم جسمی بی حرکت برزمین افتاده است آن گاه بواسطهٔ اینکه خبر زندگی ترا ازاو شنیده بودم جان خود را بهر آنکه بدیدارت رسد دوست میداشتم اگر چه بیش از آن عرصهٔ آتش سوزنده و شمشیر برنده اش مینمودم محض امید وصال از آن مخاطره فرار نموده بمأمنی رسیدم وخویش را در عالم رؤیا همی پنداشتم گاهی خیال خود را تکذیب وگاهی حمل برحقیقت وواقعیت میکردم عاقبت که بیقین پیوست که آن سخن در بیداری از سعید شنیده شده بروی بگریستم واز کشتن وی بدست خویش بی نهایت مکدر شدم سلمی نیز بگریست وبنالید وگفت (هزار افسوس از آن غلام امانت کیش بلکه هزار دریغ از آن دوست وفا اندیش) وهمه را رقت دست داد امین بیك گفت باز تامل در کلام آن بیچاره نمودم که نتیجهٔ صریح از آن بدست نیامده بود چه آن گاه که میخواستم در آتش سوزان روم و خرمن هستی خود را شعله ور سازم همینقدر گفت (ایخواجه من خود را هلاك مکن زیرا که سیده من سلمی هنوز در حیات است) من چون وي را بلباس مردم سودان دیدم پنداشتم که بقتل من همی آید سبقت کرده باشمشیری که در دستم بودوی را بینداختم وچنان دانم که بهمان ضربت جان بسپرد پشیمانی مرا در آن هنگام سودی نبود از آن هنگامه که دشمن از طرفی احاطه کرده وآتش از جانبی شعله میزد بیرون رفتم وچون میدانستم در مصر اقامت نداری وبسوریه نیز نرفتی در سودان هم آنچه تفحص کردم خبری بدست نیامد متحیر شدم وتاسف خوردم که چرا پیش از استماع این خبر نمرده ام وبراضطراب خاطرم چندان افزوده که با خود اندیشیدم تا مانند زاهدان ترك دنیا گویم وبسیاحت آفاق روم شاید ترا دریابم چندی در ملك حبش و بلاد عرب همي گشتم ومردمان بلاد در سلك درویشانم میدانستند مدت نه سال رنجها برده بیابانها در سپردم وتنم از شدت رنج وتعب لاغر وبیمار شد باخود گفتم باین بلاد آیم که ترا از آن ربوده ام تا قبل از مرگ خود بوي ترا ازین سرزمین شنوم ودر سواحل ملك سوریه

ازین شهر بآن شهر همی گشتم تا در نزدیکی شهر صور بفرزندم غریب رسیدم ومرا بدین موضع رسانید واز آثار پیری وشکستگی وناتوانی من عجب مدار که خطرات وارده چنان هول انگیز ووحشت خیز بود که مرا در جوانی بانصورت افکنده غریب هنوز در اشتباه بود که بیدار است یا خواب همی بیند ودر نظرش شگفت آمد که در بیابان بنی سویف نجات وی ردمند یار حقیقی او بوده وهردو از پدری وپسری بی خبر مانده اند

پس روی بمادر کرده گفت چگونه این راز را سالیان دراز در خزن خاطر نگاهداشتی وبامن در میان نیاوردی گفت ایفرزند در آغاز این کار سودی در گفتنا ندیدم زیرا که پدرت را از کشتگان همی دانستم وخبر از قتل پدر بفرزند دادن وغم بیهوده بر خاطرش روا داشتن خوشی نبود دیگر آنکه خواستم امر خود را از مردم پنهان دارم لکن امیر بشیر پس از مراجعت مصر مطلع گردید آنهم در چنگ اختیار وقدرت من نبود فقط دونفر محرم راز من بودند یکی رئیس دیر دیگری سعید وفادار مرحوم پس از آن که دانستم پدرت در مصر ودر قید حیات است باز از بیم آن که رسیدن خدمت وی تقدیر نشده باشد بتو چیزی نگفتم که مبادا سبب اندوه تو باشم وحاصل وفایدهٔ از آن بدست نیاید گفتم همان بهتر که بعقیده قایم خود را فرزند امیر بشیر دانی اکنون که بخدمت وی باز رسیدیم آگاهی تو نیز از مطلب شایسته بود تا بشکر فضل وکرم پروردگار قیام نمائی که گم شدهٔ ما را باز داد وما را بدیدار فرخنده اش شادمان فرمود ماجرای پدرت این است

فصل سی و ششم داستان فتح عکا

امین بیك بازن وفرزند در صحبتهای مختلف دوثلث شب را بپایان بردند وخبر از گذشتن وقت نداشتند و خواب از چشم همه بواسطه لذت وصال پریده بود وگاهی هم صدای باران وباد وطوفان شنیده میشد در آن وقت ملتفت شدند که رنج سفر را باید تدارك نمود وپاسی براحت بیاسود پس هریك بخوابگاه خود رفتند بعزم آنکه فردا باز فراهم نشسته بقیه سخنان را باز گویند اما امین بیك هنوز برای فرزند خود سلیم در اضطراب است صبح بحجرهٔ خوابگاه سلمی رفت وشرح حال سلیم بپرسید سلمی داستان

را باوی در میان نهاد وهردو بگریستند سلمی گفت من تا این وقت خبر سلیم را بفرزندم غریب نگفته و خاطرش را رنجور این مصیبت نکرده ام

امین بیك گفت کاری مطابق راي خرد مندان کردی که رنج بیهوده بردن و غم بیفایده خوردن روا نباشد (ولا تأسوا علی ما فاتکم)

چون غریب از خواب بر خاست وبخدمت پدر و مادر بیامد سلمی یکی از خادمان را نزد رئیس دیر فرستاد تا حاضر و در مسرت خاطر ایشان شریك باشد چون بیامد استقبال کردند و شرط حرمت بجای آوردند پس از آنکه ماجري بدانست شکر خدای تعالی بگذارد و بینهایت شاد مان شد

روزی چند براین بگذشت و موکب امیر بشیر وارد بیت الدین شد از استماع این اتفاق غریب بر تعجب افزود و شادماني کرد لکن خاطرش مشوش و بمجاری احوال سیاسی مضطرب بود که دولت عثمانیه بر وی خشم آورده و از مساعدت امیر با لشکریان مصر سخت بر آشفته است و بمقامي رسیده که والی حلب مردمان لبنان را تهدید نموده که والي دیگری برای لبنان اختیار کنند جماعت (دروز) بلشکریان دولت متحد شده با نصارای لبنان حرب در پیوسته اند لشکریان کاهی غالب وروزي مغلوب شد و چندین محاربه در مواقع عدیده یعنی دیر القمر و (زحلة) و (المتن) میان آن ها واقع شده و جماعت دروز عازم بودند که در (حما) بر ضد امیر بشیر اجتماع کنند تا ابراهیم پاشا را خاطر بدین طرف مشغول شود و از مقابله و منقابله با لشکریان دولت در حمص باز ماند

تا آن زمان هنوز عکادر قید محاصره بود وقشون مصر افزون از پنج شش ماه آنجا مقیم بودند

در ۲۷ ماه ایار مطابق مه ماه مسیحی ۱۸۳۲ ابراهیم پاشا فرمود تا تمامت لشکر دفعةً از چهار جانب بر قلعه عکا حمله نمودند و شلیك متوالی کرده بقهر و غلبه تصرف کردند و با جنود مصریه بشهر در آمده حکم امان در حق عبدالله پاشا بداد چون عبدالله پاشا تسلیم شد ابراهیم پاشا با وی مصافحه نموده جان و ناموس ویرا پناه بداد و با خود بقصر بهجت برد و از آنجا بر کشتي نشانیده نزد محمد علي پاشا باسکندریه فرستاد

چون بشارت این فتح به بیت الدین رسید امیر بشیر برای تهنیت ابراهیم پاشا عزیمت عکا نمود امیر غریب استدعا نمود که در خدمتش همراهی کند امیر بدین سفر رضا نداده گفت اولی چنان دانم که نزد پدر و مادر خویش بمانی و اگر خواهید بتفرج روید در همین نواحی نزهتگاه نیکو دارد و در قصر ماندن بسی سزاوار باشد که این بلاد اکنون بمخالفت ما بر خاسته و دشمنان بیشمار داریم و من بر شما از جماعت دروزیهم همی دارم دو روزی در کار خویش بر حذر باشید تا من باز گردم

وچون از عکا مراجعت نمود چیزی نگذشت که در صدد تهیه سفری مجدداً بر آمد چه ابراهیم پاشا بمحاربه دمشق رفته بود و میخواست بوی ملحق شود فرزندان خود خلیل و امین را نیز فرمود تا مرافقت کنند غریب را آرزوی همراهی و ملازمت بود امیر ممانعت نمود و گفت ماندن تو در بیت الدین بصواب نزدیکتر است تا این دیار و سرای ما خالی از محافظ و نگاهبان نماند غریب اطاعت کرد ولی در هنگام عزیمت بقصد تودیع و رسم تشییع تا مسافت دو ساعت التزام موکب نمود امیر گفت ای فرزند عزیز اینك بسوی والدین باز گرد سر خدمت فرود آورد و عنان بگردانید و در این روز بر اسبی اشهب سوار بود که زین نقره کوب و لکام سیمین داشت چپیه و عقال مطرزش بر سر و شنل سفیدی در بر داشت و آن توسن خوشخرام با وجود سختی راه که سنگلاخ بود چون عروسان جلوه گری داشت و غریب درین حال متفکر بود که چون بخدمت پدر رسد به جبران محرومی چندین ساله خاطرش را چگونه ازرفتار و خدمات خود خشنود دارد

فصل سی و هفتم — خطر بزرگ

در این اثنا بقصری رفیع و عمارتی بدیع رسید که بار ها از آن عبور کرده و داخل نشده بود بنظر تأمل مشاهده آن میکرد که از بیت الدین خارج است و میان بساتین و اشجار زیتون و صنوبر و انجیر واقع شده و در خلال درختان باغهای انگور ترتیب داده اند خیالش غرق تفکرات خدمت پدر و چشمش گرم مشاهده آن قصر بدیع منظر بود ناگاه از غرفه قصر صدائی شنید که یکی گفت (خبر دار باش ای امیرغریب وخود را ازخطر نگاهدار) چندان که بهر سوی در نگریست کسی را ندید لکن صدای ناختن اسب ازقفای خویش شنید چون نظر کرد مردی لثام بسته که نیزهٔ بر دست داشت بروی حمله

نموده میخواست از مرکبش بخاك هلاك افکند غریب بچابکی تیغ هندی برکشیده نیزه دشمن را دو قطعه کرد وبر وی حمله نمود و گفت هان ای خیالت پیشه در چه اندیشه بودی آن سوار جواب انداده طپانچه از قرپوس زین بر گرفت که بسوي وي افکند غریب بر وی بتاخت وطپانچه بربود و بسوی هوا خالی کرد ناگاه جمعی از سواران برسیدند و همه لثام بر روی بسته غریب با صولتی تمام بانك بر ایشان زده گفت (مقصود شما چیست اینك مرا از کثرت عدد شما هراس نیست) یکی از آن جماعت را از زندگي مأیوس و دیگری را برقفای وی بفرستاد مگر اینکه ازدحام سواران کار بر وی تنك کرد و دست چپش را جراحتی رسید و با دست راست نیم ساعت مدافعه میفرمود تا خسته شد و قصد گریختن داشت که (الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین) ناگاه صدائي شنید که (ای امیر غریب بیم مدار و مردانه باش) سواری لثام بسته دید که از میان درختان بمدد وی تاخت و تیغ آتشبار بر آن ناکسان نواخت غریب را دل قوی شد و هر دو تن حمله در انداخته آن جماعت را پس از کشته شدن سه تن فرار دادند

غریب که از کار دشمنان فارغ شد گفت آیا این سوار که از دوستان است که باشد در صدد تفتیش بود که سوار عنان بگردانید و بسوی قصر بتاخت و بطور اشاره رسم وداع بجاي آورد وچند انکه غریب ندادر داد که ساعتی برجای باش تا سخنی گویم روی باز پس نکرد غریب متحیر گشت و خیال شناختن آن فرشته نصرت بر ضمیرش مستولي شده بر اثر وی راند تا بباغ وارد شد جمعی از خدم که در آنجا بودند ویرا از دخول مانع شده گفتند درین مقام چه مقصود داری گفت عزم دیدار صاحب این قصرم بدین سوی کشیده گفتند صاحب قصر حاضر نیست غریب گفت باکي نباشد این سواری که پیش از من داخل شد ملاقات کنم و باز گردم پاسخ دادند که احدی درین ساعت بقصر در نیامده تواند بود که راه گم کرده و اشتباهی فرموده باشی غریب گفت چیزي که برأی العین دیده ام احتمال شبهه ندهم آن جماعت باز مغالطه کردند و همان سخنان بگفتند غریب درین حال از جراحت دست خویش بغفلت اندر بود حالی که ملتفت شد بیم کرد که اگر تعجیل در شستن و معالجه آن نشود زیاني رساند پس روی بخادمي کرده گفت همانا مرا نشناسی و ندانی که اینك با پسر امیر بشیر در محاورت و خطابی آمرد

مبهوت شده پیش آمد و گفت ای امیر عفو و کرم از بزرگان عجب نباشد که من حق حرمت نگاه نداشتم پس رکاب گرفته‌وی را پیاده کرد و داخل قصر نموده بغرفات عالیه برد تا باطاق مزینی که گستردنیهای قیمتی داشت بیاورد امیر گفت حاجت باین زحمتها نبود هم اکنون اندکی آب خواهم تا جراحت خویش بشویم و پارچهٔ که آنرا بر بندم آنمرد رفت تا انجام خدمت کند غریب تنها ماند و مشغول بالا زدن آستین و گشودن جراحت شد و خاطرش بسوی آن سوار مشغول بود ناگاه دختری که در حسن طلعت رشك حوران جنت بود وارد شد لباس سفیدی در غایت سادگی در بر و قامتی رسا و حرکاتی زیبا و رنگی گندم گون و چشمان فریبنده داشت آثار وقار و بزرگی از خلق و خلقش پیدا بود غریب را از شرم چهره گلگون شد و سر بزیر افکند دختر گفت ای خداوند اگر بدون اجازت بر تو وارد شدم با عدم سابقه معرفت محل اعتراض نیست که خادم از زخم ساعد مبارکت خبر داد و برای تهیه ضماد رفت و کسی جز من برای مساعدت این کار نبود غریب نظر در وی نموده مفتون رخسار و گفتارش شد و قلب خویش را در طپیدن یافت و این نخستین بار بود که هیجان محبت و عشق را در خاطر احساس کرده زبان تشکر گشود و ثنا گفت که ازین مهربانی بی سابقه شما زبان سپاس گوئی من قاصر است و شرمنده ام که این زحمت بسبب من بر وجود لطیف تو وارد آید اما بزیارت جمال محترم که از مجاری تقدیر اتفاق افتاد (از بخت شکر گویم و از روزگار هم) در ضمن این کلمات قلبش بهیجان طپش بود و اندامش مرتعش بالجمله خادم آب بیاورد و جراحت ظاهر را شست‌وشو کرده ببست اما جراحت دل از رسیدن پیکان عشق التیام پذیر نبود و در حین ضماد انداختن که دست آن دختر بدست غریب رسید یك اثر قوه برقی در وجود طرفین بروز کرده وچنان هر دو را دل از دست برفت که جز دلباختگان کسی نداند دختر دیگر سخنی نگفت غریب هم لختی ساکت بود

فصل سی و هشتم

جان ودل در یك نظر از دست برد　　　نازم آن دستی که کرد این دست برد

چون ازکار ضماد بپرداخت بر صندلی مقابل صندلی غریب بنشست وشکر قدومش بگفتنا

غریب درحال بیخودی بود ولی میخواست تا حال خویش پنهان دارد حیا هر دو را مانع از کشف حال خویش وشرح دل ریش بود عاقبت غریب خویشتن داری کرده آغاز سخن نمود وگفت اگراز صاحب این منزل مرا خبردهی از لطف احسان تو دور نباشد پاسخ داد که صاحب قصر امروز بامدادان با پدر بزرگوارش بسوی دمشق رفت

امیر گفت: اگر از نام وی خبردهی ممنون شوم دختر گفت نامش امیر سعیداست پرسید آیا ازخانواده بنی شهاب است دختر گفت الی ای امیر

پرسید از فرزندان امیر سعید درین قصر کیست دختر رااروی بر افروخت وسربزیر افکنده گفت ویرا جز کمینه فرزندی نیست .

غریب گفت: خدایت جزای نیک‌دهد ومن‌هرچند در سؤالات خویش طبع مبارکترا رنجه داشتم ولی اگر دستوری دهی سخنی دیگردارم بگویم که اکنون خطرات‌مرا احاطه کرده بود سواری ازین قصر بیامد وازچنگال مرگم برهانید وچون روی بلثام بسته بود ویرا نشناختم وچندانکه ندا در دادم جوابی نگفت و بدین قصر آمده پیاده‌شد هیچ دانی که بود وچه شد

دختر شرم‌نمود وپاسخی ندادو برای آنکه خود را مشغول کند اطراف دامانرابا سر انگشتان می پیچید امیر درعجب شده بعد بخاطر آورد که‌این‌دختر گفت من درقصر تنهاهستم وازمردان رزمجوی هرکه بود باپدرم رفته وفرزندیهم جز من‌ندارد دیگر جای هیچ سؤال نبود وپیداست که همین دختر معاونت‌نموده

پس سخن رابگردانید وگفت‌ای امیره معذورم دار چه سؤالی کردم که‌ترک آن نیکو تر بود دختر گفت تمام آنچه فرمائی صواب وشایسته چون تو جوانی نجیب و ستوده اخلاق است

غریب راستایش آن پری‌طلعت مزید خجلت شد وساکت بماند دختر گفت ای‌امیر از آن سوار که بمساعدت تو از قصر آمد وبجای خویش باز گشت هرگاه مقدر شود که بار دیگر صحبت خدمتت میسر گردد آنچه دانم باز خواهم گفت

امیر گفت هرگاه ملاقات ما بوسیله اینگونه خطرات دست دهد که امروز دیدم چه خوش باشد ومرا باید بجان ودل استقبال چنین خطر نمود

دختر ساکت شد وهر دو آن ساعتی خاموش و بی حرکت بماندند در آن حال غریب را پدر و مادر بیاد آمد وترسید که از دیر آمدن او وحشت نمایند وآفتاب نزدیك غروب شده دیگر تصور نمود که بودن با آن دختر در قصر بدون ثالثی شاید موجب شبهتی باشد که بجمال عفت آن ماه رخسار شایسته نباشد پس با کمال ادب وداع نمود ودختر ویرا دعا کرد وبخدا سپرد وهمین قدر گفت بیم دارم آن ناکسان دیگر بار بر سر راهت آیند غریب گفت بیاری خدای تعالی باکی نیست پس دلرا درنزد دلدار گذاشته بیرون آمد ـ خادمان مرکب بیاوردند امیر سوار شد وبراند پیش از آنکه قصر از نظرش ناپدید شود روی وا پس کرده دختر را دید که ازروزنی چشم بروی دوخته نگاه حسرت می کند

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن ✲ من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

غریب را دل مدهوش بود و خرمن صبرش بر آتش فکرمي کرد که اگر با آن فرشته سیرت عمری بسر برد سرمایه نیکبختی است و بیادش آمد که پیش از مسافرت عکا مادرش همیگفت که دختری شایسته مزاوجت تو دیده و پسندیده‌ام درین حال حیرتش بیفزود که اگر آن دختر راکه مادرم پسندیده قبول کنم شاید مطبوع نباشد ودلرا که امروز درین قصر سپرده‌ام چگونه بمهر دیگری توانم بست واگر مخالفت مادر کنم بخذلان عقوق گرفتار آیم بالجمله امواج فکرتش از ین سوی بآنسوی افکندی و آتش التهابش هیجان خیالات مختلف دامن زدی تاوارد بیت الدین شده دست پدر ومادررا که در انتظارش بودند ببوسید وبنشست و اثر اضطراب خاطرش پدیدار بود

فصل سي ونهم

چندانکه گفتم غم با طبیبان ✲ درمان نکردند مسکین غریبان

سلمی از سبب آشفتگی خاطرش بپرسید شرح سواران که بروی حمله نمودند وسواری که بیاری وی از طرف قصر رسید و باز گشت و نام و مکانش معلوم نشد بیان کرد مادر شکر الهی بجای آورد

غریب گفت باقی سرگذشت خود را امشب باز گویم سلمی را دل بتشویش افتاد که این واقعه چه باشد چون شب شد بافرزند خلوت نموده از حکایت باز پرسید پسر

ماجرای خود با آن دختر بمیان آورده گفت مرا کمال وجمال و لطافت واصالت وی بفریفته چنان دانم که باعث رهائی من از قید دزدان هم او بوده وچون اوصاف دختری دیگر با من میگفتی در اختیار این دو منظورم تردید افتاد تا ترا چه رای باشد

سلمی گفت ای فرزند ترا بر آنچه پسند خاطر نیست اجبار نکنم وهمی دانم که مرد را زنی بباید خواست ودر رعایت شرایط همسری نظری بدقت باید کرد که عاقبت آن وخیم نباشد و اگر نه تاپایان عمر ندامت همی باید برد و این دختر کـه دیروز مشاهده کردهٔ ودر نظارت مطبوع افتاده است من نشناسم اما آن کـه مرا پسند افتاد از سلسله بني شهاب واولاد پدرش در وی منحصر است غریب گفت: باردیروز هم از آن خاندان است وپدرش را جز او فرزندی نیست

سلمی گفت ای فرزند معروف است کـه یکدانه یا دیوانه شود یا در یگـانه همانا انحصار فرزند دو طرف دارد وچنان نیست که صرف همت پدر ومادر در تربیت وی مؤثر افتاده ونتایج آن در او بوقوع پیوسته باشد وخاندان بنی شهاب جمعی کثیرند وجمی غفیر آنکه من دانم دختر امیری بزرگوار است که با امیر بشیر مقام تقرب دارد و کمتر باشد که وی را در سفر ها باخویش نبرد

گفت ای مادر چنان پندارم که آنچه گوئی اوصاف همان دختر است که من دیده ام اگر گوهر یکدانهٔ امیر سعید را پسندیده باشی که مرا نیزدل نزد او است گفت ای فرزند دختر امیر سعید را دیدهٔ انجم نبینند وپای صبا در حریمش نرسد وبابیگانه ننشیند چگونه ویرا دیده وسخنش را شنیده باشی گفت چنان دانم که بناچار تن باین کار داده باشد که من در قصر وی در آمده وزخم منکر داشتم ودر معالجت آن معاونت وی لازم بود (الضرورات تبیح المحظورات)

بالاخره از محل قصر بپرسید و غریب نشانیها بداد مادرش گفت ازین امارات ظاهر می آید که روی دل من وتو بسوی یك منظور است اما آمدن سواری کـه ترا یاوری کرده و نیرومندی خویش باز نموده خار شبهتی بر رهگذار خیـال نهد چه امروز در آن قصر مردی که این هنر نماید نیست

غریب گفت مرا معلوم نشد جز آن کـه از حال سوار بپرسیدم گفت در فرصتی

دیگر اگر در تقدیر باشد تقریر این حال گفته آید وچنان پندارم که آن دلاوری و این دلبری از دختر عجب نباشد سلمی گفت کاش من نیز بر این پیوست که چون دزدان را برقفای تودید خبر دار کرد وخود نیز روی بربسته بیامد ناجماعت آنان را بهمدستی تو متفرق نماید وازین پیش شنیده ام که در سواری وشجاعت نیز دستی دارد ودرشهامت از مردان کار دیده باز نماند غریب را مسرتی زایدالوصف روی داد و عقده از دل بگشود وخود را بوعدهٔ وصال نوید داد

سلمی شرح مطالب را باشوهر باز گفت و خیال هردو برین قرار گرفت که چون پدر دختر با امیر بشیر از سفر باز آید خواستگاری نمایند و عمل انجام شود غریب از شوق ومحبت بی اختیار بود

چون امیر باز آمد امین بیك در خلوتی نزد وی رفت ودر خواست نمود که دختر امیر سعید را برای غریب خواستگاری فرماید امیر در جواب تامل فرمود امین بیك در شبهه افتاده استدعای جواب نمود امیر فرمود همانا این دختردر اوصاف کمال بی‌نظیر است لکن من درین کار مداخلت ننمایم دیگری را بگوئید تا خطبه نماید مرا باید روی سخن گفتن نشاید

امین بیك گفت شنیده ام که پدرش از مقربان امیر است ومنظور نظر مرحمت بوده وبدین مناسبت خواستم غریب را که پروردهٔ تربیت تست بادختری پیوند مواصلت باشد

امیر گفت این که شنیدی صدق است لکن بتازگی چیزی استماع افتاد که موجب نفرت من شد وباپدر این دختر هیچ سخنی نگویم وراه مخالطت نپویم گفت ای امیر اگر کار برین منوال باشد من نیز ازین خیال منصرف شوم که غریب نیز جز یك نظر وبرا ندیده افسوس که امین بیك این سخن میگفت واز حال فرزاند خبر نداشت که در آتش انتظار همی سوزد وروز همی شمرد تا امر خطبه کي بانجام پیوندد

چون سلمی و غریب این واقعه بشنیدند خاطر مکدر شد اما سخن را با امیر بشیر مکرر نتوانستند نمود خواب وراحت برغریب حرام گردید و چارهٔ کار خویش ندانست جز آنکه تدبیري اندیشد تا ما بین امیر بشیر وپدر دختر کار بصلح ودوستي انجامد پس در تهیه این کار بر آمد وبیم همي داشت که دیگری در خطبه دختر مسابقت جوید ودست وی

از دامن مطلوب کوتاه شود

فصل چهلم

(چو رستم از غمی ماندم گرفتار غمی دیگر ✻ مرا باشد نصیب ازعمر هردم ماتمی دیگر)
خیال این مواصلت تا آمدن ابرهیم پاشابه بیت الدین معوق و در پرده ماند چون پاشا بعزم ضبط اسلحه جماعت دروز بدآن ناحیت آمد درخارج دیرالقمر سرا پرده احتشام برپا نمود و این واقعه در سنه ۱۸۳۲ بود امیر بشیر ببزرگان طائفه دروز نامه فرستاد که فرمان پاشارا پذیره شده اسلحهٔ خویش را تسلیم کنند غریب در آن مدت بارها از حوالی قصر منظور میگذشت که شایدآن بدر تمام گوشهٔ ابروئی چون هلال بنماید دولت این مرادش بچنگ آمال در نیامدی پس در پی وسیلهٔ میگشت که ما بین امیر بشیر و پدر دختر اصلاح شود

اتفاقاً روزی وقت عصر در میان بساتین اطراف قصر پدر دختر را ملاقات نمود بسابقهٔ معرفتی که در میان بود رسم تحیت بجای آورد امیر سعید جواب تحیت بگفت و متفقا گردش نموده بصحبتهای مختلف مشغول شدند تا سخن بدانجا رسید که منافرت امیر بشیر را از خود اظهار نمود

غریب گفت علاوه برآنکه در میان رؤسای یک خاندان دو دلی و مغایرت از موجبات ضعف ایشان و قوت بدخواهان است صلاح شخصی من بنده نیز با والدین در اصلاح ذات البین است

امیر سعید گفت ندانم در صلح من و امیر بشیر چه مصلحت شخصی برای تو و پدر و مادرت مندرج است گفت این سوآل را من جواب نتوانم داد از پدرم امین بیک اگر پرسش شود سر این کار باز گوید امیر سعید مبالغت فرمود و بر اصرار بیفزود غریب بهمان جواب نخستین لب بگشود امیر سعید را عجب آمده وی را سوگند داد که شرح مطلب را باز گوید غریب‌سر خجلت بزیر افکنده گفت پدر ومادرم را آرزوی آن است که مرا باهمه ناقابلی کرم امیر قبول فرموده فرزند یگانه خویش را که گوهر یکتای درج شرف و عفاف است مایهٔ مفاخرت و نیکبختی ایام زندگانی بنده قرار دهد

چون پدرم از امیر بشیر استدعا نمود تا این مقصود را خواستکار شود گفت خیالی نیك اندیشیده اید ولی من اقدام تمام وهرچند من بنده را حد این مجاسرت نباشد اما پدر و مادرم منتظراند که میان شما اصلاح شود تااین کار بخوشی بگذرد

امیر سعید را فکرتی مستولی شده لختی خاموش بماند پس روی بغریب کرده گفته ای فرزند برومند اگر چند روز قبل این حدیث از تو شنیده شده بود کارها سهل مینمود چه مخالفت من با امیر امری عارضی است و بوفاق پیوندد مشکلی سخت تر در پیش است که در انجاح این مقصود دست قدرت بسته و پای ارادت شکسته

غریب گفت ای امیر آن مشکل کدام است امیر سعید گفت پریشب ابراهیم پاشا وکیل خود جنابیك بحري را نزد من فرستاده دخترم را بجهت یکی از اکابر صاحبمنصبان لشکر خویش که غایت تقرب نزد او دارد خواستگاری نمود و مرایارای آن نبود که از قبول آن سر بپیچم و گردن بفرمان وی ننهم پس وعدهٔ اجابت داده گفتم دیدن آن مرد شخصاً لازم است و امشب برای ملاقات بقصر من مي آید اکنون این راز پوشیده را در پرده دار

امیر غریب مضطرب شده نزدیك بود اجزای وجودش از هم متلاشي شود نایره غضب و انتقام در ضمیرش زبانه کشید ومشاهده نمود که هر قدر زمان مواصلت بطول انجامد آتش شوق تیز تر گردد و پیمانه صبر لبریز تر گفت ای امیر اکنون تدبیر چه باشد پاسخ داد که تدبیری ندانم و اندوه من برفوات مطلوب از تو افزونتر است و این دختر را که یگانه فرزند من است بس دوست دارم وبرمفارقتش دل نهادن صعب باشد واین مرد که پای طلب پیش گذارده و دست توسل بسوی پاشا دراز کردن اصل ونسب وی نشناسم لاکن فرمان ابراهیم پاشا نیز نتوان رد نمود و اکنون امر دائر بین محظور ین است

ازین کلمات ارکان صبر و شکیب غریب تزلزل یافته گفت ای امیر چه وقت را آن مرد وعده خدمت داده گفت امشب بعداز غروب آفتاب خواهد آمد غریب با امیر سعید وداع کرده دنبالهٔ کار خویش گرفت وخیال انتقام در پیش چه مدت دو ساعت صور مختلفه در آینه خیالش ممثل میشد و پایان کار ما خولیای عشق و غیرت محبت

در لوح ضمیرش مرتسم نمود که آن شب سر راه بر رقیب گرفته از در تهدید در آید
تا از آن مقصود باز گردد و گاهی نفس اماره اش میگفت که اگر کار بتهدید از پیش
نرود کشتن رقیب لازم افتد دیگر باره شیوهٔ مردی و فتوت از خون بیگناه ریختن
مانع می آمد عقل و عشقش در تنازع بودند و قوه غضبه و ملکه در تدافع عاقبة الامر

عشق آمد و دست عقل بربست ☆ شوق آمد و بیخ صبر برکند

عزیمت وی بر آن شد که در گذرگاه رقیب بماند و سخن از وعید و تهدید براند
تا از حال او چه بدست آید

فصل چهل و یکم — سرّ درون پرده چه نیك آشكار شد

ساعتی پس از غروب آفتاب غریب لباس پوشید و عازم حرکت شد مادرش ازمقصد
بپرسید پاسخ داد که بدیدن دوستی در لشگر گاه ابراهیم پاشا میروم گفت ایفرزند تنها
نروی که چون روز گذشته دچار خطر شوی هر چند با بودن ابراهیم پاشا درین نواحی
امنیت بر قرار است و بهر حال ترا بخدای مهربان میسپارم

غریب رو براه نهاد و سلاح حرب و آلات طعن و ضرب را در زیر لباس پنهان
داشت چون از بیت الدین بیرون رفت در کنار راهی که بقصر امیر سعید منتهی میشد
توقف نمود تا کار بکجا کشد و با رقیب چه گفتگو میان آید در دو ساعتی شب یکی را دید بتنهائی میآید
وبسوی منزل امیر سعید توجه دارد چون نیك تأمل نمود دید حمایل قرمزی افکنده و کلاه تونسی برسر دارد
دانست که میان صاحبمنصب مصر است دلش بجوش آمد و مویش بر اندام برخاست نزدیك آمده سلام
کرده جواب شنید و گفت آتش برای چپوق میخواهم آنمرد گفت حاضر است پس چخماقی بزد وقطعه
پنبهٔ مشتعل نموده بغریب داد امیر اشتعال پنبه را غنیمت دانسته بروشنی آن نظری بروی رقیب
افکنده در چشم وی آشنا آمد پرسید در این وقت شب عازم کجائی جواب گفت ترا بـا
این سؤال چه کار است مگر رسم قدیم این دیار است که سر راه بر مترددین گرفته از
مقاصد مردمان باز جویند

غریب گفت سؤال من برای غرضی است که چون جواب باز گوئی من نیز مقصـود
خویش بازنمایم صاحب منصب گفت: علت این پرسش راندانم وهمینقدر ترا بیاکاهانم که این سؤال

و جواب را با یکی از صاحبمنصبان ابراهیم پاشادر میان داری غریب ازصدای وی ملتفت شد که بگوش وی آشنا می آمد گفت دانستم که صاحبمنصب محترمی لکن نام خود اگر بر گوئی منت و کرم باشد گفت نام من سالم آغا است

غریب گفت ای برادر و یاور وسبب نجات من (از آمدنت اگر خبر داشتمی # بر رهگذرت گل وسمن کاشتمی)

سالم آغا شناخت که امیر غریب است دست بگردن یکدیگر در آوردند و شرط محبت تقدیم کردند پرسید که برای چه متعرض من شدی و عرض چه بود غریب گفت انتظاری داشتم او چون ترا بدیدم بگمان آن دیگری بپیش آمدم اینك ترا عزیمت کجا است

گفت عزم منزل امیر سعید شهابی کرده ام و پنـدارم که این قصر از آن او ست

غریب گفت بلی و اگر خواهی ترا بدانجا رسانم سالم آغا گفت نهایت لطف و یاری باشد

بمجرد اینکه غریب فهمید که صاحبمنصب معهود سالم آغا دوست دیرینهٔ او است سینه از انتقام و کینه پرداخت و با خود گفت اکنون بهترین موقعی است که محبت وی را تلافی کنم و دست از دامن خیال عاشقانه باز داشته این خواستکاری را برای دوست قدیم خود نمایم

پس متفقاً برفتند تا بدر قصر رسیدند چون دق الباب نمودند و خادمان در بگشودند امیر سعید باستقبال شتافت هردو رقیب را با هم یافت انگشت تحیر بدندان گزید و بترسید از آنکه کاری خطرناك پیش آید و رقابت و عشق غریب و اظهار مقصد طرف مقابل به عاقبت وخیم انجامد بهر طور بود تصورات خود را مخفی داشت و مهمانان را باطاق پذیرائی برد چبوقها و قهوه بخواستند و صحبتهای دوستانه پرداختند و ملاقات بین راه و سؤال و جواب ناشناخته و لذت شناسائی و آشنائی را تذکار و تکرار میکردند امیر سعید هر چه تفکر نمود ندانست این تصادف برای چه بود زیرا که انتظار سالم آغـا را داشت و نادم از اینکه بغریب گفته بود امابی خبر از اینکه غریب برای انتقام آمده و کار بملاقات دوستانه کشیده نداشت

فصل چهل و دوم — دوست گر ز اینسان بود صد جان فدای دوست کن

پس از مدتی که از هر در سخن براندند غریب روی بامیر سعید آورده گفت ای امیر

بزرگوار امشب ما دو تن برای مطلب مهمی بحضورت آمده وامیدوار انجاح مقصودیم امیر گفت مقصود خود باز گوئید تا در اطاعت آن مبادرت شود

غریب گفت استدعای من آنستکه کریمهٔ دودمان و عقیلهٔ خاندان بنی شهاب سیدهٔ سعدی دختر امیر بزرگوار ببرادر من سالم آقا که دلیری نام بردار و در شهامت و غیرت ومروت یگانه روزگار است داده شود و هر چند امیر از حالات وی واقف نیست امامن نیکو شناسم که در نجابت و مردانگی و حسن اخلاق هم سنگ او در بن عصر کمتر توان یافت و شاید ابراهیم پاشا برخی از صفات و محامد ذات وی بیان نموده باشد وغرض از این مواصلت درك شرف خویشاوندی با امیر است و سیده سعدی نیز گوهری یکتا و فریدهٔ گرانبها است و اعتراف داریم که این جوهر اصالت برامثال ما و عزیز ترازمادرشرافت و عزت مراتب فزونی دارد ولی از کرم و لطف امیر بزرگوار تمنا آنکه مسئول ما باجابت مقرون آید

سالم آقا را این بیانات عجب آمد چه مطلب وی را جز ابراهیم پاشا کس آگاهی نداشت و پاشا نیز جز با امیر سعید این راز مکنون را بمیان نیاورده بود و امیر سعیدرا تعجب زیادت بود چه تصر همان روز غریب این تمنا را برای خویش مینمود و رقیب را همیخواست تا از این خیال منصرف نماید هر دو را این حیرت فرو گرفته بود امیر غریب بفراست در یافت و گفت شما را از این توسط من عجب نیاید چه شرط اخوت آنستکه برادر خویش رادر امثال این مهمات یاوری کنم و اگر کار بانجام رسد خویشتن را قرین سعادت دانم

دیگر بترسید که اگر سالم آقااز حقیقت امر مطلع شود محض خاطر وی از اراده خود قطع طمع نماید لذا از امیر سعید در خواست کرد در خلوت چیزی بگوید

امیر دست وی بگرفت و باطاق دیگر رفتند غریب گفت ای امیرمرا محبت سیده در خاطر جای گرفته بود ودر خصوص تشرف بخویشاوندی امیر سر از پای نمی شناختم و نرد این مدعا با خیال همی باختم و چون خبر یافتم که دیگری باین مقام بر آمده تصمیم عزم بر انتقام نمودم

ولی چون معلوم شد که این رقیب‌دوست صدیق بلکه برادر شفیق من است ومرا از هلاك رهانیده و شرط فتوت بجای آورده و مدت عمر مدیون فضل و احسانم ساخته ودر انتظار موقع مکافات انداخته بقوت عقل از سرپنجه عشق قوی دست بر تافتم وبمساعدت وی شتافتم و او را از این ماجری خبری نیست و هرچند از عادت امرای بنی شهاب نبوده که دختر باجانب دهند لکن فرمایش ابراهیم پاشا را اجابت کردن اولی باشد من بنده نیز خواهشی که برای خویش میکردم اکنون بر عجز و ضراعت صد چندان افزوده این استدعا را برای برادر خود سالم آقا دارم امیر سعید از این حسن معاشرت و لطف محاورت حیران شده گفت الحق همانند تو در شهامت سراغ ندارم و مردان روزکار را همی سزد تا مردمی از تو آموزند و مرا در قبول اظهارات تو سخنی نیست مکر آنکه حدیث خواستاری تو و خطبه سالم آقا را ساعتی قبل با دختر نگفتم دیدم که میل خاطر وی بسوی تو بیش است و ماجرای هجوم سواران و جراحتی که بر تو رسید وآمدن باین موضع وشرح آداب ترا بر من فرو خوانده بصفات حسنه همی ستود وبیم آن دارم که دیگری را برتو نگزیده و بهمسری احدی غیر از تو راضی نشود

غریب گفت شکرانه مهربانی سیده سعدی بر من فرض عین است و مرا با وی صد چندان محبت است وازاین روی جسارت ورزیده همسری ویرا طلب نموده و مدتی متمادی چنانکه دانی آتش این سودا را در سودای دل پنهان بداشتم لکن قلم تقدیر این نصیب را بر لوح طالع من ننوشته بود و از این ساعت ویرا خواهر مهر پرور خود شمارم و آئین دوستداری من با او مانند محبت برادران در حق خواهران باشد و متوقع آنم که اصرار فرموده قلب ویرا باسالم آقا نرم فرمائی که این مرداز افراد بیهمتای ایام خویش است و مرا یقین است که خواهرم سعدی نیز از زندکانی با وی مسرور شود و نیك روزی و سعادت هر دو را شامل کردد وچون این کار بمراد من و سالم آغا بختام رسد ابراهیم پاشا نیز خشنود باشد واز غایله خشم وی ایمن شوی چه باشامردی خشمناك و زود رنج ودیر آشتی است التماس دیگری کدمراست آنکه سالم آقا را ازاینمسابق من آگاه فرمائی امیر سعید نزد وی آمده جبین وی ببوسید و گفت چشم بد از تو دورباد که من در روزکار خویش چنین آثار مردی از احدی ندیده ام و نشنیده ام و چنانکه تو

گفتی بجای آرم

غریب گفت اگر دستوری باشد سئوالی دارم که سیده سعدی وعدهٔ جواب را موکول بملاقات دیگر نمود و شاید جواب را نیز بدانم اما اطمینان خاطر در استماع آن از امیر بزرگوار است همانا روز هجوم دزدان بر من شنیده باشی که سواری بمعاضدت آمد و حرامیان را به تیغ قهر از من دور کرد آن شهسوار که بود

امیر سعید تبسم کرده گفت سوار همان بود که از غرفه ترا ندا داد تا خویشتن را تحفظ کنی و از دشمن حذر نمائی و چون دید که ترا احاطه کردند و مردی در قصر که شایسته رزم باشد نبود ناچار جامهٔ مردان بپوشید و مردانه بکوشید و لکن از شرم خویش این واقعه با تو نگفت امیر غریب را شگفتی تمام روی داد که آن دختر لطافت اخلاق زنان را با شجاعت و بسالت مردان تکمیل نموده با خود گفت چنین نصیبی را از دست ندهم و بر سر عزم نخستین باز روم دیگر بار حقوق صداقت سالم آقا را بیاد آورده رعایت شرط اخوت وی دشواریها را بر وی آسان نمود و گفت ای امیر من کمال امتنان از مظاهرت خواهر خویش دارم و چنان پسندم که خواهش دوست من سالم آقا را قبول فرمائی و سیده سعدی را باین امر راضی نمائی

سالم آقا ازین خلوت طولانی که امیر سعید با غریب نمود بشبهه افتاد و تفکر مینمود درین اثنا خادم وارد شد و قهوه آورد در آنحال که تناول میکرد نظرش بتماشای فرش و اثاث آن اطاق مشغول بود و خاطرش در حال امیر سعید و خلوت با غریب تصورات مختلفه میکرد بالاخره گمانش باین رسید که شاید غریب از خویشان نزدیک امیر سعید باشد و درین خلوت تدبیری همی اندیشند که این مواصلت با اجانب با آنکه مخالف عادات بنی شهاب است چگونه صورت پذیرد پس فنجان را بخادم داده پرسید : که آیا غریب را با امیر سعید قرابتی در میان است

خادم گفت : بلی هر دو از طایفه بنی‌شهابند و توالد بود که نسبت خویشی ایشان دور باشد ولی عنقریب این خویشاوندی نزدیک گردد سالم آقا را این سخن عجب آمده گفت مقصود ازین کلام چه بود

گفت زیرا که .... پس خاموش شده نگاه بدر غرفه کرد که کسی وارد نشود چون

احدی را ندید گفت غریب میخواهد دختر امیر را برای خویش خطبه نماید

سالم آقا متحیر بماند و پرسید این مطلب را از روی یقین همي گوئی گفت بلی من خود امروز پیش از غروب مي شنیدم که امیر با دختر خویش درین باب سخن میگفت

این سخن بر دهشت سالم آقا بیفزود و در صدق محبت غریب تردید نمود که چگونه در حضور من سخني موافق مراد من گوید ودر غیاب راه مغایرت پوید باز صفات مردمی در نهادش بجنبید وگفت اگر خلوت برای این محاورت باشد همان بهتر که من (ترك مراد خویش کنم برمراد دوست) چه این دختر براي وی سزاوار تر است که هردو میوهٔ یك بوستانند وسلاله یك دود مان

در این حال امیر سعید باغریب وارد شدند وعلامت انبساط و مسرت در شمایل ایشان هویدا بود سالم آقا را دیدند در بحر تفکر غوطه ور است چون بنشستند امیر سعید گفت راستی این است که شرح خصایل حمیدهٔ ترا امیر غریب چندان تقریر کرده که خود را در نیك بختی بزرگی مشاهده میکنم چه دختر را چون تومردی نیکروي وفرخنده خوی خواستار شده ومن ویرا بخدمتگذاری تو میدهم نه تنها بهم بستری واز امروز تو داماد محترم وشرف خانواده من باشي

سالم آقا گفت ذمهٔ من بحق سپاسداری مراحم امیر مدیون است وهم بشکرانهٔ فتوت امیر غریب مرهون مگر اکنون امری بخاطر آوردم که از نظر فراموش شده بود واز بیان آن شرم همیدارم امیر گفت انشاء الله خیر است سالم آقا گفتم خیر باشد یا شر خبر ندارم (کس را وقوف نیست که انجام کار چیست) همینقدر ملتفت شدم که بهمین نزدیکی مرا ازین دیار مسافرتی در پیش است ویکی از مواقع حرب بباید رفت وعاقبت آن معلوم نیست که زنده باز گردم یا کشته شوم پس صواب چنان بینم که امر خویشاوندی ومواصلت یك چند در عهدهٔ تاخیر بماند

غریب پرسید آن سفر چیست و بکجا عزیمت داری گفت تو نیك داني که دولت عثمانیه را پیوسته کوشش آن است که ابراهیم پاشا از این نواحی کوس رحلت فرو کوبد وهرچند در ظاهر ویرا بفرمانفرمائی منصوب داشتند باطناً تجهیز لشگری نیرومند درنظر دارد که بزودی برای اخراج وی بدین سوی فرستد چه دول اجنبیه از بودن او درین

دیار خشنود نیستند

غریب گفت در صورتیکه حرکت لشکریان مصر ازین دیار محقق شود من نهایت جدو جهد بکار برم که ترا از خدمت نظامی ورفتن بمعاربات معاف دارند و با ما دربیت الدین بسر بری و چنان دانم که ابراهیم پاشا از قبول این استدعا مضایقه نفرماید وممکن است که وی نیز در طلب این مزاوجت قصد معاف بودن تو از مخاطرات معارك در نظر داشته باشد وعذری در ترك این مواصلت باسعادت باقی نیست

سالم آقا ملزم شده ندانست چه گوید ونیت وی ازین تقدیم معذرت آن بود که از خیال سیده سعدی در گذرد واین عیش مهنا را برای غریب واگذارد پس روی بوی کرده گفت بیاتا بگوشهٔ رفته عذر خود باتوبگویم پس باهم خلوت نموده سالم آقا گفت ای یار دیرین من در کار امشب تو در حیرتم و ندانستم از کجا دانستی که من در طلب دختر امیر سعید باین مقام آمده ام وباز برحیرتم افزود که تو برای خویش این دختر همی خواستی اکنون چه شد که ازین نیت منصرف شدی

گفت سببی جز این نباشد که امیر بشیر را با امیر سعید منافرتی حاصل شده وباین اقدام رضا ندهد سالم آقا گفت این کار در غایت سهولت باشد چه من سعی کنم و از پاشا مستدعی شوم باصلاح ذات البین اقدام فرماید

غریب گفت رفع این منافرت ممکن نیست ومرا امتثال مواصلت بادختر امیر سعید با این حال صورت نبندد و از تو همی توقع آن دارم که دیگر دربنباب با من سخن نکنی وسزاوار همان است که امر مواصلت ومقارنت خویش را تهیه نمائی

فصل چهل و سوم احوال ابراهیم پاشا در سوریه

سالم آقا دید که درین گفتگو وتدافع فایدهٔ نیست گفت فردا درین باب اقدام شود وآنچه رسم است وبیعانهٔ مهرنامه باشد حاضر آورم وباخود اندیشه کرد که بتدبیری راه این سؤال وجواب را مسدود نموده دختر رابرای امیر غریب واگذارد

روز دیگر غریب بجائی که میعاد گاه بود حاضر شده منتظر بود که سالم آقا نیز بیاید وشال وانگشتر که بیعانه عقد است بیاورد ساعتی چند در رهگذر انتظار بنشست و اثری ظاهر

اشد خیالش مشوش گشت و هنگام شام بمنزل مراجعت نمود شب از آن اضطراب بی خورد و خواب بماند روز دیگر نیز بهمین منوال بگذشت نزدیك غروب بود که غریب در صحن سرای راه میرفت و در تأخیر سالم آقا تفکر مینمود ناگاه تبسم کنان از در در آمد غریب از علت تأخیر بپرسید و رنج انتظار خویش باز نمود سالم آقا گفت دیروز مانعی از آمدن خدمت روی داد که مشغول بودم و برای دختری از اهل عفاف حجرهٔ زفاف بیاراستم و امروز مرا زوجهٔ در منزل است و زنان متعدد را دوست ندارم که خدای تعالی فرموده (و ان خفتم الا تعدلوا فواحدة) اینك مرا کار بمبارکی گذشت و مواصلت با امیره سعدی برای تو فرخنده و خجسته باد و مسرت من در آن است که با تو همسر و هم بستر شود و یقین دانم که اگر وی را ما بین من و تو مختار نمایند با تو خوشتر باشد و کسی را بر تو مقدم ندارد و مرا شایسته نباشد که وی را از منظور خود مهجور سازم اکنون کار انجام یافت و مانعی بجای نمانده باید برویم و خواستگاری دختر امیر سعید را برای تو باتمام رسانیم

غریب گفت امشب را بهتر آن است که با هم بروز آوریم و ترا نزد پدر و مادر خویش معرفی نمایم که در زندان عکا از حبس نجاتم بدادی و امروز چشم از منظور خویش پوشیده بمقتضای (و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة) با من واگذاشتی سالم آقا ویرا ببوسید و گفت ای یار عزیز من این کار از تو فرا گرفتم و اقتباس از مردمی تو کردم چه من آن دختر را باوصاف شنیده ام و تو با وی ملاقات کرده و مهر وی در مخزن دل جای داده بودی و در طریق مواخات من رسم مواسات را بمقامی رساندی که ازمعشوقه و جانان دوست تر از جان صرف نظر فرمودی

بالجمله سلمی با شوهر خود آن شب در صحبت عروسی غریب و ترتیب این مهم بودند درین حال صدای پائی از صحن سرای بر خاست ناگاه امیر غریب با رفیق وی بیامدند سلمی چون آن جوان را با فرزند دید خواست بگوشه رود غریب گفت ای مادر مهربان این دوست یگانه و برادری را که بشهادت خدایتعالی با وی عهد اخوت بسته ام بیگانه مدان پس شرح زندان عکا را تکرار کرد و داستان تازه را که در باب مزاوجت با دختر امیر سعید اتفاق افتاده بود و تدبیری که بکار برده فتوت خود را آشکار

کرده بود بمنصه بیان آورد محبت بی قیاس از وی در دل گرفتند و شکر خدای تعالی بگفتند و متفقاً در صحن سرای آمده قدری گردش کردند و ذوق محبت سالم آقا و شوق ترتیب عروسی غریب خواب را از چشم ایشان بربود

غریب فرمود تا یکی از خدمتکاران فرش در صحن بگسترد شبی مهتاب بود و مسامرت را مناسب مینمود پس در آنجا بنشستند و از هر در حدیث در پیوستند و هر یك از امین بیك و سالم آقا و غریب را غلیانی در دست بود و فرمایش قهوه داده بودند

سالم آقا گفت چنین شنیدم که غریب امیر بشیر را پدر خود خطاب میکرد و اکنون خلاف آن مشاهده میشود غریب گفت بلی امیر بشیر را حق پدری از آن است که در حجر عاطفت وی تربیت یافته ام و پدر حقیقی من این شخص بزرگوار است و با پدر گفت حق احسان سالم آقا و قصه زندان عکا را تا زنده ام فراموش نمایم

امین بیك گفت ای فرزند ما همگی را سپاس احسان وی فرض است و از لباس وی چنان معلوم میشود که از صاحبمنصبان ابراهیم پاشا است کاش عبدالسلیم که قشون مظفر مصری چندی در لبنان اقامت دارد یا بزودی بمصر یا نقطه دیگر خواهد رفت

سالم آقا گفت چنان دانم که در اقامت این دیار فایده نباشد و بزودی اسلحهٔ جماعت دروز را ضبط نمایند و شنیده ام که اسلحه نصاری نیز ضبط خواهد شد تا امنیت بر قرار بماند

پرسید: که مگر ابراهیم پاشا بیم همی دارد که این دیار از تصرف وی خارج شود

گفت: در این شبهه نیست زیرا که دولت عثمانیه اگرچه بر حسب اوامر شاهانه و بموجب معاهدهٔ که بتاریخ ١٤ ایار مطابق ماه مه سنه ١٨٣٣ در (کوتاهیه) نوشته شده فرماندهی این دیار را با براهیم پاشا واگذاشته ولی دوام و بقائی درین امر نپندارم و اسباب بر هم زدن این ترتیب بسیار است از جمله آنکه باب عالی رضا باین مطلب نداد مگر برای اسکات ابراهیم پاشا تا بمملکت آناطولی تاز دو دست تصرف در املاك دولت که در آن ممالك دارد دراز نماید و از آثار همت این سردار نام آور ظاهر است که باین مقامات پای بند نشود و با این رنجی که در تسکین بلوای اهالی

سوریه و شامات متحمل است پیوسته همای همتش بماورای سوریه در پرواز است ولی بیم آن است که در مملکت آناطولی با شاهد فتح و ظفر هم آغوش نشود اما در سوریه که فیروزی روزی شد برای معاضدت امیر بشیر بود که امروز صیت شهامتش در بسیط زمین رفته

امین بیك گفت بالاعجب این پسر در دلیری از پدر نیز در گذشته است

سالم آقا گفت این پسر و آن پدر را در بسالت وشجاعت جایگاهی بلند و مقامی ارجمند است ولیکن محمد علی پاشا در سیاست ورقت جانب که بکار ملکداری وفرمانگذاری آید مقدم است وابراهیم پاشا بمردمان رزم آزمای جنگجوی بیش حمی مالد و مصریان را حبی که با پدر است از روی احترام است و حرمتی که باپسر نمایند از خوف انتقام ومرا در محاربات یونان اقدام ونیروی فوق العاده از ابراهیم پاشا مشاهده افتاد از جمله در جنك (نافرین) باهمت وغیرت ومحبت وطنیهٔ که مردمان یونان ظاهر نمودند کشتیهای جنگی ولشگریان ابراهیم پاشا غلبه میکردند واگر جهازات جنگی دولتین انگلیس وفرانسه بجهازات او هجوم نکرده بود فتح یونان بوجه اکمل میسر میشد

فصل چهل و چهارم تفصیل جنك موره ونکبت جماعت ینکچریان

غریب گفت ای برادر (شب دراز است وقلندر بیکار) سبب واقعه ماوای یونان چه بود اگر حقیقت حال ترا معلوم است شمهٔ باز گوی گفت بلی ازین کار باخبرم چه مرا بدان دیار بردند وهمانجا نشو ونما کرده ام همانا بلاد یونان ولایتی از ولایت دولت علیه بود مگر اینکه نژاد یونان که ملتی قدیم ومشهورند همواره یاد ایام استقلال خویش می نمودند که اساس مجدی قدیم داشتند و صولت وسطوتی عظیم اتفاقاً در آن عهد ولایت صربستان که آن نیز از ولایت دولت عثمانیه است سر از ربقهٔ فرمان در پیچید و عصای عصیان برگرفت وچون بادولت روسیه بواسطه جامعهٔ مذهب واتحاد نژاد وجنسیت ارتباط داشت بمساعدت آن دولت رایت استقلال برافراشت ولی این استقلال تا یك درجه محدود بود

چون مردم یونان ازین ماجری آگاه شدند شور استقلالشان در سر افتاد باقطار

جهان نامها دراینخصوص برانوشتند چه ملت یونانی مردمانی در جهان گردی ودریا نوردی معروف وبکثرت اسفار چنانی که شنیده اید موصوفند برای حاضر کردن افکار واجرای این کار جمعیت سریه وانجمنهای اتحادی در بلاد روس واطریش ویونان وسایر ممالك منعقد شد چنانکه تمام جوانان ملت یونانی در آن اجتماع میکردند وبنام (جمعیت اصدقاء) موسوم بود

من در شهر آتن بسن پانزده سالگی در خانهٔ یکی از اعیان مشغول خدمت بودم (واز اینکه خادم بودم تعجب مدارید زیرا که باختیار من نبود چنانکه قصه آن باز گویم) وقتی من باخواجه خویش در انجمن اصدقاء دعوت شدیم چون بدان جایگاه رسیدیم باطاقی در آمدیم که جم غفیری از مردان یونان فراهم شده ودر صدر انجمن مردی موقر نشسته ودر برابر وی نطعی گسترده کتابی که گمان میکنم تورات بود بر آن نهاده ما را یك بیك پیش خود میخواند وبیعت میگرفت چون نوبت بمن رسید وتردید نمودم گفت دست بر این کتاب گذار وسوگندی که تلقین کنم برخوان از جمله عبارات این بود

« بحضرت معبود حقیقی عهدی با برجای وسوگندی سخت یاد میکنم که در خصوص امور انجمن اصدقاء بامانت وخلوص طویت مواظبت کنم وچیزی از رفتار وگفتار جمعیت را افشا نکنم ورضا ندهم که احدی از یاران واقارب من بر وجود آن مطلع شوند یا بدانند که مرا خبری از آن است ونیز سوگند همی یاد کنم برآنکه بغض قلبی خود را نسبت بمستبدین وظالمین بوطن خود وباهر که تابع وناصر ومعین استبداد ومستبدین باشد بیفزایم وهر وسیلهٔ که در نظر آید برای دفع ورفع آنان بکار برم

وبالاخره ای وطن مقدس من بشرافت تو قسم میخورم وبمشقتها ورنجهائیکه برخویش هموار نمودم وباشکهای حسرت ونالهای دلخراش که در ظرف چندین قرن از فرزندان تو سر زده است وسوگند یاد میکنم بانچه از آزادی در مستقبل احوال منتظرم که جان خویش را وقف مصلحت تو نمایم وازین ساعت ببعد ترا ای وطن عزیز محور افکار ومرکز مقاصد خویش شناسم ونام ترا در تمام کارها چراغ هدایت خود دانم وبمزد همهٔ دردها ورنجهای خود نیك بختی وبهروزی ترا کافی شمارم

تمام آحاد آن جمعیت بهمین نهج قسم یاد نمودند ومرا آشکارا شد که منشاء

این جمعیت در شهر ادسا در تحت ریاست یکی از تجار بود که ویرا (ایکلا سکوفاس)
میگفتند وچنین مینماید که دولت روس نیز دستی در ترتیب این مجالس داشته

این انجمنهای سری روز بروز درازدیاد و اشتداد بود تا در ماه مارس سنهٔ ۱۸۲۱
آغاز شورش در ولایت فالوب اتفاق افتاد واساس آن از شخص یونانی بود که در جزء
قشون روسیه مستخدم ودر عداد صاحب منصبان نظامی شمرده میشد وکار بلوا بجائی رسید
که رایت عصیان در اطراف دار دائل افراشته شد و در آن عهد آستانه را اضطرابی
عظیم بود و اهالي آن چندین فرقه شده هر فرقه را خیالی در سر بود حتی آنکه بعضی
در صدد آتش زدن شهر برآمدند پس از آنکه اهالی آستانه را نافرمانی و خود سری
مردم یونان معلوم افتاد آتش عصبیت در نهاد ایشان شعله ور شد بقسمی که در روز
عید فصح پادري قسطنطنیه (گریگوریوس) را بر در کلیسا سر بریدند و جسدش بیهودان
سپرده شد که در بازارها میکشانیدند بعد از آن نیز جماعتي از طایفه (اکلیریك)
وجز آنان بقتل رسیدند انتشار این اخبار براشتعال نائرهٔ غیظ مردمان یونان بیفزود ودر
انتقام از دولت وتجاهر بخلاف ومعصیت اتفاق نمودند

رأی اعلیحضرت سلطان محمود خان بر آن قرار گرفت که عساکری بطرز نظام جدید
تهیه نمایند و بمشق و تعلیم و تربیت آنان اقدام و اهتمام کنند تا در معارك و محاربات
بر ایشان اعتماد توان نمود بر آن اسق که خدیو مصر کرده بود لشکریان نیکچری
بظاهرت جمعي از رؤسا بر ین کار اعتراض نمودند و البته بر شما مخفي نیست که نیکچری
لشکری است که سلطان اورخان پانصد سال پیش از اولاد اساری ترتیب داد و این جماعت
را در خورد سالی از والدین جدا نموده دیانت وعلوم اسلامی بآنان همی آموختند
و حاجي بکتاش ولی که سلسله طریقت در اویش بکتاشیه بوی منسوب است آن جماعت
را برکت داد و دعای خیر نمود تا بسیار شدند و در جنگها و محاربات خدمات شایسته
و یاری و معاونت آنان برای دولت مفید بود لاکن در بن اواخر برای فتنه و فساد
و سرکشی که از ایشان ظاهر میشد بار سنگینی بر دوش دولت شدند خصوص وقتی که
سلطان عزم نظام جدید فرمود و آن جماعت اعتراض کردند

چارهٔ در پیشرفت کار ومنظوراعلیحضرت سلطان نبود جز آنکه اول از شر ینکچریان مستخلص شود روزی آن قوم را در فضای (آت میدان) احضار نمود چون مجتمع شدند سلطان گفت رؤسای خود را نزد من فرستید باز بر این فرمان سلطان اعتراض کردند سلطان مصمم شده بود که آنروز کار را یکجهت کرده یا بوسیلهٔ شمشیر دو رویه تاریک رویه کنند یا بهر چه رأی آن جماعت باشد تن در دهد و تسلیم شود پس چون تجاهر ایشان بنافرمانی بدید فرمان داد تا سنجق شریف را که رایت حضرت نبوی علیه السلام است برافرا شتند جمیع مسلمین در ظل آن مجتمع و در حوزه حمایت آن در آمدند مگر آن کسان که در طغیان و تمرد راسخ بوداند و بجای خویش ماندند آنگاه سنجق شریف بجامع سلطان احمد خان که نزدیك آت میدان است نقل نموده سلطان با خواص خویش و جماعت قضات و سایر مسلمانان که حمایت و حرمت رایت نبوی را حتمی الاجرا و از شرایط دیانت میدانستند در عقب سنجق شریف بر فتند و در همانجا حکم قطعی سلطان بر قتل ینکچریان صادر شده در ظرف سه ساعت تمام ایشان براه عدم روان و دولت از زحمت وجودشان آسوده شد

امین بیك گفت داستان قتل ینکچریان را سابقاً شنیده بودم و این کار را سلطان محمود خان از محمد علی پاشا خدیو مصرفرا گرفت که بیست و پنج سال قبل امرای ممالیك را در مصر بقتل آورد که مانع از نظام جدید بودند وآنرا بدعت میشمردند و چون داستان کشتن امراء ممالیك را گفت سالم آقا آهسته آهی بکشید وگفت

اما مردم یونان مدت شش سال بادولت در محاربت بودند و دول اروپا در نهانی از آنها مساعدت میکردید وعاقبت دول مزبوره که روس و انکلیس وفرانسه بودند پای توسط بمیان نهاده عهد نامهٔ در لندن بتاریخ ششم ژویه (تموز) سنه ۱۸۲۷ نوشتند که بمقتضای آن معاهده یونان آزاد باشد وجهازات جنگی دول مذکوره برای اجرای آن قرار داد بقوهٔ جبریه روانه شد اگر چه دولت روس خود را بکنار کشید ولی جهازات حربیه فرانسه وانکلیس بجانب نافارین که جهازات عثمانی در تحت ریاست ابراهیم پاشا در آنجا بودند رسیده محاربهٔ بزرك در بیست و یکم ماه اکتوبر سنه ۱۸۲۷ در پیوست وابراهیم پاشا ولشکریان مصری وجهازات عثمانی مغلوب واستقلال یونان بدین واقعه مترتب

گفت ومن هر آنزمان در نافارین اقامت داشتم وپیش از آمدن جهازات فرانسه وانکلیس بطور تسلیم وخضوع خدمت ابراهیم پاشا آمدم .

فصل چهل و پنجم

(در نومیدی بسی امید است   پایان شب سیه سپید است)

امین بیك گفت جزاك الله خیراً كه عالی استقلال موره یایونان را شرح داده ما را فایدهٔ بزرك رسانیدی لکن اخوت تو بافرزندم غریب مرا جری میکند که بسؤالی دیکر مبادرت کنم سالم آقا گفت هرچه فرمائید اگر جواب آن دانم بعرض رسانم امین بیك گفت پس از استقلال یونان آیا ماندن آنجا برای تو صواب نزدیکتر از اتصال با ابراهیم پاشا نبود ؟

درینوقت سالم آقا آهی سرد برکشیده گفت مرا در آن وبار کاری دیاری نبود چه یونان وطن من نیست سائق تقدیرم بآن ملك کشیده همچون غلامانم بفروختند وسالها منتظر فرصتی بودم که سوی بلاد خویش باز کردم شاید یکی از خویشان وکسان خود را ملاقات کنم واین مطلوب من در حجاب امتناع همی بود تا آمدن ابراهیم پاشا بیونان که خود را نزد وی افکندم

غریب گفت همانا در خورد سالی از وطن رفته باشی ودر بزرکی باز کشتی وخویشان تو شاد مانیها برقدومت نموده اند سالم آقا را کریه در کلو کرفته ازین حال همه در دهشت افتاده اند وباعث اضطرابش ندانستند

درین حال غریب استفسار نمود که ای برادر ما را بتشویش انداختی سبب این انقلاب باز کوی شاید یاوری کنیم سالم آقا گفت انقلاب من از آن است که پس از باز کشتن ورنج بسیار چندان که در مقام تفحص برآمدم اثری از مادر نیافتم سامی گفت وا حسرتاه که مادران را چه سختی وبدبختی پیش می آید از طرف مادر هیچ خبرت هست که از حیات تو آکاهی دارد یابکلی بی خبر است

سالم آقا گفت کمان ندارم مرا در قید حیات داند چه مدت بیست وپنج سال است من از وی غایب شده ام سامی گفت شك نیست که اکر زنده باشد از طرف تو مأیوس شده امااندام چه .

باعث است که مادر را همیشه یاد میکنی ونامی از پدر نبری گفت بسبب آنست که یقین میدانم پدرم سال‌ها است از این عالم رخت بر بسته است

غریب گفت چنان دانم جستجوی کامل در تفحص مادر نکرده باشی در کجا مادرت از تو مفارقت کرده است گفت بیست و پنجسال قبل وی را در عکا بگذاشتم و پس از آنکه بآن دیار رسیدم هر چند بگشتم وی را نیافتم چون سلمی نام عکا را شنید قصه گم کردن فرزند خود سلیم را بخاطر آورده دلش طپیدن گرفت و از گوشه چشم نگاهی بشوهر نمود یعنی ما را نیز چنین مصیبتی در آن شهر وارد شد دید که شوهرش نیز بیاد آن صدمه افتاده حالش دگرگون شد

دیگر باره غریب گفت شما اصلا از اهل شامائید گفت اصل ما از مصر از طایفهٔ نجیبی است و پدرم آنجا بقتل رسید مادرم مرا در سن هفت سالگی بر گرفت و بعکا رفت و در آن شهر روزی من بقایق نشسته مهار آن را در گسستم امواج دریا مرا در ربود و با قایق بمیان بحر رسانید جهازی از اهل یونان بر من بگذشت کاپیتان جهاز بفرمود تا مرا بکشتی بردند و مانند غلامان ببازرگانی در نافارین بفروخت و در آنجا تربیت یافته بزرگ شدم

سلمی را طپیدن دل افزون گشت چه این حکایت را با داستان فرزندش کمال مشابهت بود خواست چیزی بگوید نتوانست مبهوت تا ند و برای شنیدن باقی مطلب گردن کشیده بود غریب گفت بالعجب ما نیز مردم مصریم و یکدیگر را نمی شناسیم اسم پدر بزرگوارت چه بود

سالم آغا گفت پدرم امین بیك و مادرم را امیره سلمی نام است سلمی صیحه زد و دست بگردن وی در آورده از هوش برفت امین بیك نیز مدهوشانه بیفتاد سالم آقا مضطرب شد و در ضمن این اضطراب بتأمل در روی هر دو نگریست شکل و شمایل جوانی ایشان را بیاد آورده و مطلب را دریافت پس دست هر دو را ببوسید وخادمان آب و گلاب آورده بپرستاری پرداختند .

غریب چون بکلی خالی الذهن بود مبهوت و متحیر ماند که این شخص از کجا آمد و امین بیك و سلمی را چگونه پدر و مادر خویش میداند بالجمله چون بهوش آمدند همی

گفتند (حیاك الله ای فرزانه فرزند ☆ نگهدار تو از هر بد خداوند)

غریب گفت شما را بخدا این برادر از کدام بوستان بروئید و روزگار بد کردار چه شد که سر ایکی و مهربانی دارد گاهی پدر برای من میرساند گاهی برادری میفرستد

پس باطاق آمدند که با روشنی چراغهای متعدد بهتر و کاملتر از دیدار یکدیگر بهره ور شوند غریب با این برادر که بحکم معاهده عقد اخوت بسته بود اکنون معلوم شد برادر حقیقی و از یك صلب و بطن زاده اند پدر و مادر را گمان آن بود که واقعهٔ درعالم رؤیا همی بینند آن شب احدی از این چهار تن نخفت و هر یك سرگذشت خویش همیگفت

بامدادان امین بیك بحضور امیر بشیر رفته وقایع دوشین فرو خواند و درخواست کرد تا از پاشا معاف بودن سلیم را از خدمات نظامی مستدعی شود و بدین وسیله در بیت الدین بماند امیر را مسرتی عظیم دست داد و سلیم را بخواست و بملاقات خانواده تهنیت فرمود سلیم دست امیر ببوسید و گفت: (اینهمه از الطاف شما میبینم) که همه درظل رحمت و کنف حمایت امیر جمع پریشانی نموده ایم و پس از ساعتی چون امیر بشیر را خاطر بامور سیاسیه و شورش دروز بر ضد حکومت مصریه مشغول بود سلیم مرخص شد و بجایگاه خویش رفت

فصل چهل و ششم — جشن سعدی است با امیر غریب

امیر سعید پس از بازگشتن سالم آغا و امیر غریب با دختر خویش خلوت کرده و تمام گفتگوی آن روز را عیان آورد و در قبول خواهش سالم آغا ترغیب فرمود دختر جواب از قبول و نکول بر زبان نیاورد امیر نیز اصرار بر اخذ جواب ننموده روز دیگر صبحگاهی دختر را دیدار کرده از میل خاطر وی بپرسید دختر ساعتی بفکر فرو رفته پس از آن به اشارت و کنایت ابلغ از تصریح حالی کرد که اگر خاطرش با غریب تمایلی نداشت برای اعانت وی جان بر کف بجنگ ودفع راهزنان نمی پرداخت وعاقبت این مطلب را بالصراحه گفت که حسب و نسب سالم آغا را چه دانیم تا شایسته خویشاوندی باشد

امیر گفت ای فرزند این که تو گوئی صواب است ولی امر ابراهیم پاشا چکنیم که مخالفت آن ازحیز امکان خارج است دختر آشفته شده بگریه در افتاد پدرش بحیرت آمده

چه دختر یگانه خویش را مجبور بزاوجت مردی که طرف محبت وی نیست و سابقه معرفت با آن خانواده ندارد نمی نمود وعذری برای تخلف از امر پاشا نیز نداشت مخصوصاً کسدورتی که با امیر بشیر بمیان آمده بود هم مانع از عرض مطلب وچاره جوئی ازاو گردیده بود چون وقت چاشت شد و طعام حاضر کردند دختر از شدت کدورت خاطر چیزی تناول نکرد و بر دهشت پدرش بیفزود و ندانست که از این ورطهٔ هایل چگونه نجات یابد در این اثنا خادمی بیامد که دو تن سوار بر در قصر ایستاده دستوری میخواهند که بخدمت آیند دانست که سالم آقا و غریب برای ایفای وعده و انجام امر معهود آمده اند رخصت بداد و استقبال نمود و احترام فرمود ولی آثار خشم بر وی ظاهر بود وچون بجای خویش بنشستند سالم آقا گفت ای امیر بزرگوار خبری در نهایت غرابت آورده و گمان دارم موجب مسرت خاطر مبارك باشد وخشم و اندوه از ضمیرت دور کند گفت چه خبر باشد که این اثر بخشد

سالم آقا گفت امیر بزرگوار وگوهر یکدانهٔ صدف عفاف امیره سعدی را بشارت باد که پیوستگی امیر غریب با خاندان شما مقرر شد وهم معلوم گشت که وی برادر صلبی منست امیر سعید مقصود را درك ننمود وبر حیرتش افزوده سلیم (سالم) داستان را ازآغاز تا انجام بازراند وامیر دانست که هردو برادر از طرف مادر انتساب با بني شهاب دارند ازنشاط سعدی چه گویم که بمحض استماع این خبر گوئی روح و حیات تجددی در کالبدش دمیدند آنروز راتا شام بماندند ودر باب تدارك جشن مواصلت سخنها براندند و قرار برآن شد که امین بیك نزدامیر سعید آید وکاربختام رساند.

پس ازروزی چند امین بیك تحصیل اجازت ازامیر بشیر نموده باامیره سلمی بقصر امیر سعید رفتند وساعت سعد برای زفاف تعیین نمودند

در اواخر سنه ۱۸۳۶ مجالس منعقد شده رؤسای اطراف ونواحی بر حسب دعوت بیامدند سواران چابك دست ببازی تیغ ونیزه وچوکان بازی هنر آزمائی نمودند ازقرای مجاور تماشائیان گرد آمدند وموزیکان نظامی وسایر آلات طرب کهمعمول دیار عرب بود بنوا آمده جمعی در شمشیر زدن مهارت داشتند وعصای آهنین را که درنمد پیچیده بود از شمشیرمی بریدند یاگاو تنومند را بیك ضربت دونیم می کردند وبرخی تفنگ نموده دستمال ابریشمین

را بهوا انداخته با تیغ دو قسمت میکردند و همچنین سایر هنر ها که نموده شد و مشاهیر سواران و نام آوران از هر سوی آمده بودند واهل لبنان که سر آمد هنرمندان عصر خویشند بر دیگران فایق آمده خلعت فاخر و لایق یافتند بالجملة مدت ده روز این جشن بر پا و هر شب از چراغان و آتشبازی در و دیوار بیت‌الدین مانند قلعه آتشین مینمود خوانهای طعام روز و شب گسترده و صادر و وارد از آن بهره ور میشدند تمام مخارج این جشن از جیب فتوت امیر بشیر بود که در جبران کسر خاطر دختر عم خویش ماهی و فرزندان وی اهتمام داشت و همیخواست تا رنج و مشقت و خطرات که بر ایشان وارد شده فراموش نمایند

فصل چهل و هفتم — سعید را بسعادت کنید استقبال

این جشن که فراهم شده بود از هیچ رهگذر منقصتی نداشت مگر آنکه امین‌بیك و سامی و غریب را خاطر از بابت سعید مشوش بود و تصور میکردند که این خادم امین با وفا در راه مردانگی و شهامت و حق شناسی خود قربانی شده وسر در سر فتوت از دست بداد و آن فرح و نشاط عظیم ایام شدت و محنت را بخاطرشان می‌آورد امین بیك بیش از سایرین بحال انقباض بود زیرا که یاد از ساعت ضربت‌زدن بسعید می‌نمود و خاطر را قرین تاسف و ندیم ندامت می‌یافت که پس از زدن و افکندن وی بسر وقت آن وفا کیش نرفت شاید رمقی داشته باشد یا جسدش بخاك سپارد بدین جهت امین‌بیك در آن هیاهو و ساز و نواز خاموش مانده فقط بجواب تهنیت یا ردّ سلام واردین لب میگشود

درین اثنا رئیس دیر بیامد و امارات انبساط در بشره وی ظاهر بود پس از تحیت و تهنیت نزد امین بیك بنشست و گفت درین بزم مسرت خاطر شریف را در کدورت همی بینم باعث آن چیست

امین بیك گفت کدورتی ندارم چه با شاهد آمال هم آغوشم ولی یك نکته در تکمیل طرب و رفع تعب باقی است رئیس پرسید که آن کدام است شاید راه چارهٔ باصلاح توان یافت گفت ای رئیس و پدر محترم در مثل گویند (خود کرده را تدبیر

نیست) این اضطراب را بدست جنایت کار خویشتن باعث شده ام گفت از رحمت قادرانه الهی اومید نتوان بود شاید شاهد مقصود از پردهٔ غیب رخ نماید و نقاب امتناع از چهره گشاید امین بیك گفت در قدرت پروردگار شك نتوان آورد چه رفع آشفتگی و جمع پراکندگی ما را کسی بخاطر خطور نمیداد و اینك توفیق و تقدیر ازلی یارد الطافه کبریائی مددکار گشت و پریشانی بجمعیت پیوست لکن ای رئیس (آنچه مرا آرزو است دیر میسر شود☆ و آنچه مرا در سر است عمر در آن سر شود) چه آن کسیکه فکر من مشغول او است گمانم آن است که ازین عالم بار سفر بسته و بضرب شمشیر و دست خودم در خاك و خون نشسته این بگفت و اشك از دیده فرو ریخت

رئیس تبسم کنان گفت چنان دانم که خاطر از بابت سعید مشوش داری و او را کشته پنداری و این خود بر خلاف واقع است اینك سعید زنده است و از رزق مقسوم محروم نگشته امین بیك اعراض کرد و پنداشت که بر سبیل مزاح سخن میراند تا تخفیف آلام وی نماید گفت هرگز این احتمال ندهم که زخمی منکر بر او آمده که ابداً مرهم پذیر نیست

گفت این بار غم از خاطر فرو گذار و اگر سعید را میطلبی اینك بیاورم تابچشم خویش ملاقات فرمائی امین بیك باز انکار کرده گفت مگر در عالم واقعه سعید را بینم که تمام روز وشب خیالش در نظرم ممثل است

باز رئیس وی را تسلی داده گفت سعید زنده و با عافیت در دیر من وارد شده و من ببشارت نزد شما آمده ام

امین بیك فوراً بر خاست: (که بیش ازین دل من تاب انتظار ندارد) بر خیز تا با هم نزد وی رویم گفت رنج اقدام شریفه روا ندارم و هم اکنون وی را حاضر نمایم این بگفت و بسوی دیر روان شد

پس از رفتن رئیس امین بیك با کمال شتاب نزد سلمی و سلیم و غریب رفته مژدهٔ این خبر بداد اهل قصر را حالت وجدی عظیم دست داد و از شدت شوق دلها بپرواز آمد امین بیك بموزیکانچیان و سایر عمله طرب و تیغ بازان و سواران فرمود تا باستقبال شتابند و تمام خانواده امین بیك بجز خواتین محترمات همراهی نمودند

حتی داماد هم جزو مستقبلین روانه شده با آلات سماع و طرب و خوانندہ و نوازنده بجانب دیر راندند

در نیمه راه امین بیك را خبر شد که اینك سعید با رئیس دیر بیامدند خود با دو فرزند پیش آمده سعید را بدیدند که از مرکب پیاده شده رکاب خواجه خویش را بوسید و از راست و چپ در جستجوی امیر غریب بود چه او را نمی شناخت امیر غریب نزد وی رفته معانقه نمود و اشك فرح بر رخسار هر دو میریخت و شکر الهی بجای آوردند سعید اظهار شرمندگی کرد که من تماوك دیرینم و رنج خواجه خود و خداوند زادگان تا این غایت راضی نبودم امین بیك اظهار ملاطفت نمود که تو حق یاوری و برادری با من داری و از مکافات کوششها و خدمات تو قاصرم

سعید برای احترام سخنان امین بیك ساکت شد و همه پیاده میرفتند و لکن سعید را اثر لنگی عارض شده امین بیك گفت سعی خوش باشد که سرگذشت خویش باز گوئی و سبب آنکه تأخیر در مراجعت نمودی بیان نمائی که این دیر آمدنت ما را بنومیدی انداخت

غلام آهی کشیده گفت داستان مرا خواهید شنیدن اکنون واگذارید تا از مشاهده دیدار امیر غریب بهره بر گیرم و خبر شادی و جشن عروسی او را از رئیس دیر شنیدم و میمنت از درگاه رب الارباب مسئلت میخواهم پس بجانب سلیم نگاهی کرده نشناخت و گفت این جوان کیست که با من اظهار عاطفت نمود امین بیك گفت ویرا نشناختی غلام گفت من ویرا ندیده ام یا دیده و فراموش نموده ام

امین بیك گفت فرزندم سلیم است که وی را از دست ندادید سعید سوی او دویده دستش ببوسید و گفت شکر خدایرا که (بر منتهای همت خود کامران شدم) دیگر آرزوئی در دل ندارم پس از حال سیده خود و سایر اهل قصر بپرسید و از بشارت عافیت ایشان مشعوف شد در همین صحبتهای فرح انگیز بودند که بقصر رسیدند و اهل حرم را دید که همه در انتظار سعید نشسته اند سلامی بر غلام خود سلام داد و گفت براستی تو آنکه گفته که ... ایمان من بورود تو کمتر از مسرت عروسی فرزندم غریب نیست سعید زبان بشکر گشوده و اظهار چاکری نمود

خیال آن جماعت خصوص امین بیك مشغول بود که موجبات تأخیر سعید و کیفیت نجات از آن مخاطره را بشنوند چون بمنزل رسیدند و آرام یافتند امین بیك از آنچه بر وی گذشته بود سؤال فرمود سعید گفت ایخداوند چون از صدمهٔ آن ضربت بهوش آمدم خود در زندان امیر بند گران یافتم گروهی از مردمان سودان که ساکنان شهر شندی بودند با لغت خویش سخنی در میان داشتند و از خلاصه عبارات ایشان فهم کردم که مرا از قوم خود نمی شمارند چه مطلع شدند که در آنروز نسبت بتوانظهار چاکری کردم برای ضماد جراحت من قدری شیر و آرد بیاوردند و مرهم نهادند و چیزی بر این نگذشت که قشون مصری بعزم انتقام بر سر ایشان تاخت پس مرا با خود دست و گردن بسته بردند ودر صدد کشتن من بر آمدند از در ضراعت در آمدم که مرا با آن جراحت بگذارند و بگذرند که برای قتل من همان زخم کاری با گرسنگی و تشنگی کافی بود از این مطلب ابا نمودند که مبادا خیالات ایشان با لشگریان مصر باز گویم از قتل من نیز صرف نظر کردند بامید آنکه بعضی از اخبار مصریان از من بشنوند

شبی چارهٔ خلاص خود نموده بند ها بگسستم و از معسکر ایشان بگریختم ناگاه تنی چند از قراولان رفقای من بتاختند و مرا باردو برده هر دو دست وهر دو پایم بربستند مدتها رنجور ودر زنجیر بماندم و زحمت گرسنگی و تشنگی و آفتاب روز و سرمای شب کار بر من تنگ گرفت عاقبت یکی از آن میان برمن رحمت آورد و بند از من برداشت و مرا با اندك خوردني و نوشیدني در صحرا گذاشتند و براه خویش رفتند

روزی چند درآن صحرا بجوع و عطش و رنجوری وخستگی و مفارقت وتنهائی و زحمت بانك گرگان و دیگر جانوران را تحمل نموده بسر بردم و قوای من بکاست و قطع بمرك خویش نمودم و خوف داشتم که اگر در آن بیابان مرگ مرا فرا رسد جسدم طعمه درندگان شود پس حفرهٔ در آن نزدیکی بیافتم و بادست و پا خویش را بدانجا کشانیده آنرا قبر خود تصور کرده سربر خاك نهادم

چون داستان باین مقام رسید مستمعان را گریه در گرفت و امین بیك و سلمی بیش از دیگران رقت نمودند سعید بر سر سخن رفته گفت نظر رحمت پروردگار برضعف و عجز و ناتوانی من ببخشوده و راه نجاتی که در انتظار آن نبودم بگشود ناگاه غباری

از دور مشاهده کردم و چیزی نگذشت که رأیتها و جمعی از سواران بنظر آمدند شناختم که از لشکریان مصر و از پی فراریان روانند من بسوی ایشان اشارتی کردم تنی چند سوی من آمده صورت حالم بدیدند و از مطلب بپرسیدند همینقدر حالی کردم که از یارانم نه از دشمنان و توانائی رفتن ندارم پس مرا تا لشکرگاه خویش رسانیدند و بدانچه دسترس بود در صدد معالجه بر آمدند خداوند شفا داد و چون بهبودی یافتم تفتیش حالم نمودند گفتم من از لشکریان اسمعیل پاشا بودم و با جراحتی جانکاه اسیر شدم پس بر حالم رقت نموده از فراریان پرسش کردند گفتم تعاقب آنان سودی ندارد که بایشان نخواهید رسید نصیحت من بشنیدند و با ایشان بشهر شندی آمدم تا چندی بمانم و پس از قدرت پیاده روی بخدمت سیدهٔ خود باز کردم شاید خواجه و خداوند خود را نیز نزد او بیابم دو سال بانیب و رنجوری درآن شهر اقامت کردم و مقصد خویشتن با کسی در میان ننهادم پس از آنکه لشکریان بخرطوم نقل نمودند مرا نیز ببردند از سوء اتفاقات چون بر (نقر) که نوعی از کشتی سودانی است سوار میشدم بیفتادم و پایم بشکست چند سال در خرطوم بماندم و چون شکسته بندی در سن پیری چندان سودمند نباشد و اصلاح نپذیرد مرا نیز برای مداوای خویش استطاعت مالی نبوده معالجهٔ پایم بطور قطع ممکن نشد بلکه هنوز اصلاح نشده دوباره بشکست

تفصیل شکستگی بار دوم این است که چون سقف خانهای سودان از پوست وني بود در آن اوقات خورشید پاشا از جانب محمدعلي پاشا بحکومت خرطوم آمده بود فرمان داد تا سقف خانهارا از آجر بسازند بسیاری از عمارات باین ترتیب ساخته شد من هم درپای خود آثار بهبودی دیدم بمعاونت صاحب منزل خواستم سقف اطاق مسکن خود راطاق آجری بزنم یك طرف طاق را تمام کردم ولی چون ناشی بودم ودرست چیده نشده بود طاق فرود آمد وآجری بر موضوع شکسته فرو افتاد و مجدداً بشکست این دفعه از اصلاح آن بکلی اومید شدم چه شکستگی هرگاه مکرر شود خاصه برای امثال من علاج آن سی دشوار است

باری (سخن کآن غم فزاید مختصر به) سالي چند باپای خود مدارا نمودم برای مداوا پیمودم سال گذشته از خرطوم عزیمت کرده گاهی سواره و گاهی پیاده بیابان وهامون وانهار وبحار پیمودم تا دیشب که بدیر رسیده بشارت عافیت ونیکروزي شما را

ازرئیس شنیدم وشکرخدای بجای آوردم

همگی از داستان او مطلع و برسلامت حال وخلاص او از آکنبت وبال خد برورد کار بتقدیم رسانیدند امیر بشیر هم از این واقعه خبر شده سعید را بخواست و بر صدق خدمت وهمتش آفرین ها گفت

فصل چهل و هشتم

(چون مصریان ز شام بر شدند با شتاب که انجام یافت ملك امیر بنی شهاب)

در سال ۱۸٤۰ میلادی دول اروپا بادولت عثمانی متحد شدند که ابراهیم پاشا و لشکریان مصر را از شامات و سوریه بکلی اخراج نمایند ولی دولت فرانسه محرمانه وعده مساعدت بامیر بشیر داده بود که بامصریان راه اتحاد پوید در این سال لشکریان مصر جنگهای سخت کردند ودلیرانه درمیدان شجاعت پاي ثبات فشردند لکن چون دول دیگر امداد وموافقت بادولت عثمانیه داشتند ابراهیم پاشا را حال سیاسی مجبور بمراجعت مصر نموده امیر بشیر که بمواعید بیجای فرانسه فریفته شده بود اثری از معاضدت ندید وبالضرورة عزم برتسلیم شدن نمود وچون میدانست که اگر تسلیم شود دولت ازدیار لبنانش تبعید خواهد نمود چه بودن او در آن دیار آتش سوداي تصرف سوریه را در کانون ضمیر خدیو مصر قوت میداد ازین روی اولاد و احفاد و نفایس اموال وپردگیسان و اتباع را در بیت الدین جمع آوری فرمود و معلم بطرس کرامه نیز در آن حوزه بود

امین بیك وزن وفرزندان وی نیز صلاح خویش در آن دیدند که ملازمت امیررا از دست ندهند امیر باجماعت خویش از بیت الدین حرکت ودرتشرین الاول یا اکتوبر سال مزبور وارد صیدا شدند متصرف آن شهر خالد پاشا شرایط اکرام واستقبال بجای آورده امر دولت را ابلاغ نمودند که امیر با اتباع بجانب بیروت رود

موکب امیر برمراکب بحری برآمده بسوی بیروت همیراندند چون بلنگرگاه بیروت رسیدند سر عسکر اوامر شاهانه را ابلاغ نمود که امیر بایه غیر از بلاد سوریه وقطرمصري وممالك فرانسه مکانی برای سکونت خود وخدم وحشم اختیار نماید امیر بشیر را بجزیره

(مالطه) رغبت افتاد پس بجانب مالطه روان شدند وتاجبال شامخه لبنان پدیدار بود اهل کشتی نظر حسرت بآن کوهستان خوش آب و هوا دوخته بیاد آن عمارات و بساطین در آتش محنت همی سوختند

امیر بشیر با آنکه یازده ماه بیشتر در مالطه نماند .بمالطی شهرت یافت پس از یازده ماه باسلامبول رفتند وباتشریفات لایقه وارد آنجا شدند در روز دوم ورود .بموجب دعوت .بمنزل رؤف پاشا صدر اعظم دولت علیه رفت صدر اعظم چون از اتحاد امیر با پاشای مصر دل آزرده بود ارباب دولت را سپرده تا در ورود امیر احترام نکنند واز جای خویش برنخیزند تا وی را تحقیری کرده باشد رؤسا عموما اظهار اطاعت نمودند اما امیر بشیر همان است که در مهابت وی شرحی بگفتیم ودرین اواخر رهبت وی دو چندان افزوده بود که مهابت پایان امری طبیعی است ومحاسن سفید وی که تمام سینه را فرو گرفته وموی ابروان کـه بچشم فرو هشته واقدامات وی در معارك که پشت اهل حل و عقد دول را بلرزه افکنده هریك موجب توقیر بود ومانع از تحقیر

چون بمجلس صدارت عظمی وارد شد نخستین کسی که بمجرد مشاهدهٔ وی بر پای خاست رؤف پاشای صدر اعظم بوده سایر وزرا نیز قیام و بوظایف حرمت اقدام نمودند پس از ساعتی صحبتهای متفرقه بمنزل خود مراجعت کرد ووزرا بصدر اعظم گفتند که با وجود منع از اینکه ما احترام امیر نمائیم چه شد که پیش از همگی خود حضرت صدارت از جای بر خاست صدر اعظم گفت بخداي سوگند من خود نیز علت آن ندانم و این حرکت غیر ارادی از مشاهدهٔ این مرد صادر شد و هرگز گمان نبرم که بر روی زمین مردی باین مهابت یافته شود

... دولت منزلی در (ارناووت کوی) بر کنار بغاز اسلامبول بجهة اقامت امیر ... آزادانه غریب چون شهری بدان عظمت ندیده بودند بتفرج مواقع ... آن شهر را مشغول میساختند و با پدر و مادر شکرانه جمع پراکندگی ... آوردند در سال دوم ورود آستانه امیر بشیر رخت سرای دیگر کشید ... روزگار بیاسود و در همان شهر بخاکش سپردند و از آن پس ما را خبری از احوال خانواده امیر بشیر بدست نیامد انتهی (مطبعه کل قشون)

از نشریات کتابخانهٔ شرق

کتب ادبی ـ تاریخی ـ اقتصادی ـ دینی

	تعداد	جلد	دینار	ریال
۱ ـ ایلیادهمر	۱	»	ـ	۵
۲ ـ احوال ابن یمین	۱	»	ـ	۵
۳ ـ رد بر طبیعیون	۱	»	۵۰۰	۱
٤ ـ بت پرستی و مسیحیت کنونی	۱	»	ـ	٦
۵ ـ رساله حجاب	۱	»	ـ	۱
٦ ـ مجموعهٔ اقتصاد	۱	»	ـ	۲
۷ ـ انقلاب روسیه	۱	»	ـ	۳
۸ ـ رباعیات خیام	۱	»	۵۰۰	۲
۹ ـ دیوان ماه شرف خانم مستورهٔ کردستانی	۱	»	ـ	٤
۱۰ ـ ٦۰۰ مسئله حساب	۱	»	۵۰۰	۳
۱۱ ـ شرح حال یغما	۱	»	ـ	۲
۱۲ ـ سلامان و ابسال جامی	۱	»	ـ	٤

کتب رمان

	تعداد	جلد	دینار	ریال
۱۳ ـ از عملیات آرسن لوپن	۹	»	ـ	٤۰
۱٤ ـ کاپیتان ـ برژیا	۸	»	ـ	٤۰
۱۵ ـ رکامبول از ٦ الی ۱۰	۵	»	ـ	۲۰
۱٦ ـ صلاح الدین ایوبی	۲	»	ـ	۱۱
۱۷ ـ داروغه اصفهان	۱	»	ـ	٤
۱۹ ـ کاریبالدی	۱	»	ـ	٤
۱۸ ـ یارقلی	۱	»	۵۰۰	۳
۲۰ ـ راسپوتین	۱	»	ـ	۱۰

ف
٨٩٢٥٧٣
ج ۲۴ ب
ح ١و٢
٦٦٩٤